

گلشن لطافت

(مناظره عقل و دولت و بخت)

سروده

قاسم ساغر جی (متوفی ۱۳۱۱)

پیش و با مقدمه

نصرالله پورجوادی

ضمیمه ۳

تمامه انجمن

بهار ۱۳۸۵

Gulshan-i-Letafat

Garden of Delicacy

Debate between Intellect, Wealth and Fortune

by
Qâsim Sagharjî ('Inshâ'î)

Edited with notes and introduction
by
N. Pourjavadi

Supplement No. 3
Name-ye Anjoman

Spring 2007

٢١
٧٩٨٨

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

گلشن لطافت

(مناظرہ عقل و دولت و بخت)

سرودہ

قاسم ساغر جی (متخلص بہ انشائی)

بر سال ۱۴۷۱ھ

بہ تصحیح و با مقدمہ

نصر اللہ پور جوادی



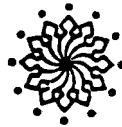
کتابخانہ شخصی و سہبائی

ضمیمہ ۳

نامہ انجمن

نامه انجمن

ضمیمه شماره ۳



کلشن لطافت

(مناظره عقل و دولت و بخت)

سروده

قاسم ساغر جی

متخلص به «انشایی»

نشانی: خیابان ولی عصر (ع)، پل امیر بهادر،

خیابان سرگرد بشیری، شماره ۱۰۰

صندوق پستی: ۱۳۳۴۵/۱۶۳

تلفن: ۳۳-۵۵۳۷۴۵۳۱-۵۵۳۷۴۵۳۰ دورنگار:

Email: Anjoman@morva.net

فهرست مطالب

۲		مقدمه مصحح
۱۳		مثنوی گلشن لطافت
۱۳		در توحید
۱۵		مناجات به درگاه حضرت واجب تعالی و تقدس
۱۷		در نعت حضرت خاتم الانبیاء
۲۰		در صفت معراج
۲۴		در ذکر حضرت قطب الاقطاب
۲۶		در مدح سلطان الزمان و خاقان الدوران جوانمرد علی خان
۲۹		سبب نظم کتاب و بیان احوال ناظم
۳۴		آغاز داستان پردستان عقل و دولت و بخت و کیفیت آن
۳۵		جمع شدن عقل و دولت و بخت با یکدیگر و مناظره کردن
۳۷		مناظره کردن دولت
۳۸		مناظره نمودن بخت

۳۹	صفت آن شب و طلب داشتن ماده امتحان
۴۲	مراعات نمودن یکدیگر را و نظر کردن دولت و یافتن گنج
۵۲	صحبت داشتن پادشاه چین با خواجه و با خواجه زاده و حاضر شدن عقل
۵۷	داماد ساختن پادشاه چین خواجه زاده را از نظر کردن بخت
۶۰	برسر کردن خواجه جهت دختر پادشاه چین
۶۵	طوی دادن خواجه قصر و باغ و منظر را با پادشاه و امرا و اشراف
۶۷	طوی نمودن و در قید نکاح آوردن دختر را
۷۰	دختر پادشاه را به جانب قصر بردن و ظاهر شدن بی معنی خواجه زاده
۷۹	به جانب قصر متوجه شدن خواجه زاده
۸۲	آمدن اعدا بر سر پادشاه چین و محاصره کردن و برآمدن خواجه زاده
۸۶	در خاتمه کتاب
۸۹	چند یادداشت
۹۱	فهرست راهنما
۹۲	اصطلاحات موسیقی

مقدمه مصحح

مثنوی گلشن لطافت که در اینجا تصحیح و برای نخستین بار به چاپ رسیده است مناظره‌ای است ادبی سروده شاعری به نام میرزا قاسم ساغرچی ملقب به انشایی و نیز منشی که در قرن دهم هجری در سمرقند می‌زیسته و در سال ۱۰۰۵ درگذشته است. میرزا قاسم اصلاً اهل ساغرچ، شهری کوچک نزدیک سمرقند، بود. پدرش خواجه محمد صالح ساغرچی، منشی دربار عبداللطیف خان و سلطان سعیدخان بود و از مکتب و مال برخوردار بود و چندین فرزند داشت. یکی از فرزندان او به نام میرزا مؤمن از ملازمان عبدالله خان شیبانی بود و از طرف او وزارت ساغرچ را داشت.^۱ فرزند دیگر محمد صالح، یعنی میرزا قاسم، نیز به شغل دبیری اشتغال داشت و پس از درگذشت پدرش منشی سلطان سعیدخان و سپس جوانمرد علی خان شد. میرزا قاسم خود در ضمن مثنوی گلشن لطافت (ابیات ۲۰۷-۱۹۹) به این مطلب تصریح کرده است و می‌نویسد که وی با وجود این که در جوانی به سیر و سفر علاقه‌مند بود، به دلایلی مجبور شد که در شهر و دیار خود سمرقند بماند و به شغل پدری خود اشتغال ورزد. وی در این شهر به وزارت هم رسید، و سپس جوانمرد علی خان او را مستوفی خود کرد.

۱. نک. سعید نفیسی، تاریخ نظم و نثر، ج ۱، چاپ دوم، تهران، ۱۳۶۳، ص ۵۸۶؛ و نیز دانشنامه ادب فارسی، ادب فارسی در آسیای میانه، به سرپرستی حسن انوشه، ویراست دوم، تهران، ۱۳۸۰، ص ۱۴۸.

بهرام شد ز پیشه آبا در سمرقند منصب انشا
بعد از آن شد مرا وزارت تُرک گشت ایمن رمه ز آفت گرگ

(...)

پس از آن داد حضرت اعلی دفتر خاصه ام زاستیفا

(ابیات ۷-۲۰۳)

منزلتی که قاسم ساغرچی نزد جوانمرد علی خان پیدا کرد موجب حسادت بعضی از درباریان، از جمله وزیر جوانمرد علی خان که نامش برده نشده است، گردید. این وزیر نزد جوانمرد علی خان از میرزا قاسم سعایت کرد و ظاهراً او را متهم به دزدی کرد. جوانمرد علی خان نیز دستور داد که اموال میرزا قاسم را مصادره و سپس از شهر بیرونش کنند.

به شه از من خبائتی کردند نه خبائت که تهمت کردند
بنمودند بنده را تاراج بعد از آن حکم گشت بر اخراج

(ابیات ۶-۲۱۵)

در مدتی که ساغرچی در تبعید به سر می برد، با اشخاصی اهل فضل و هنر همنشین شد و در میان این همنشینان شاعری بود مشهور، «در عرصه سخنرانی چون ظهیر (فاریابی) و رشید (وطواط) و خاقانی» (بیت ۲۲۷). ساغرچی از ذکر نام این شاعر خودداری کرده و گفته است:

چون نمایان شفق ز می بینی آن زمان نام نیک وی بینی

(بیت ۲۲۶)

شاعری که میرزا قاسم به وی اشاره کرده کسی جز عبدالرحمان مشفق بخارایی نیست که مدتی کتابدار سعیدخان، حکمران سمرقند، بود (از ۹۷۵ تا ۹۸۰) و چندی در خدمت برادر وی جوانمرد علی خان (از ۹۸۰ تا ۹۸۶) به سر برد، و سپس ملک الشعراي دربار عبدالله خان شیبانی (۱۰۰۶-۹۴۰) گردید.^۱ مشفق دوبار به هند، به دربار اکبرشاه رفت و

۱. درباره مشفق بنگرید به سعید نیسی، پیشگفته، صص ۵۶۸-۵۶۹، مقاله «مشفق بخارایی»، دانشنامه ادب

دو مجموعه از غزلیات خود تدوین کرد، یکی در ۹۷۳ و دیگری در ۹۸۳^۱. گفته‌اند که در سرودن هجویات و مطایبات مهارت داشت. مرگ وی در سال ۱۵۸۷/۹۹۵ م در بخارا اتفاق افتاد.^۲ باری، بر اثر همنشینی با مشفقی و شعرا و فضیلتی دیگر بود که میرزا قاسم انشایی موفق شد که در سال ۹۷۴، به مدت یک هفته مثنوی گلشن لطافت را، که مناظره‌ای است ادبی میان عقل و دولت و بخت، بسراید.

نوشتن یا سرودن مناظره میان عقل و دولت پیش از میرزا قاسم ساغرچی نیز سابقه داشته است. قدیم‌ترین مناظره در میان این دو شخصیت در کتاب *بحرالفوائد* آمده است.^۳ در قصیده‌ای از رشید و طواط نیز این دو شخصیت زبان حالی با یکدیگر به اجمال گفت‌وگو می‌کنند.^۴ مناظره‌ای منشور نیز میان عقل و علم و حلم و دولت، از نویسندگان ناشناخته، متعلق به قرن هشتم یا نهم، در دست است.^۵ در قرن نهم هجری، خواجه مسعود قمی مناظره‌ای سروده است میان دولت و عقل که در ضمن مثنوی بلندی که خود مناظره یا پیکاری است میان شمشیر و قلم درج گردیده است. مناظره میرزا قاسم انشایی در واقع چهارمین مناظره‌ای است که میان دولت و عقل ترتیب داده شده است. البته شاعر شخصیت سومی هم او به آن دو اضافه کرده که بخت است.

مناظره ساغرچی به صورت مناظره‌های معمول زبان حالی که در آنها دو خصم با

→ فارسی در آسیای مرکزی. صص ۸۱۸-۸۱۹؛ اثر آفرینان. زیر نظر محمد رضا نصیری. ج ۵ (۱۳۸۴). صص ۲۲۴-۲۲۵.

و نیز به Jan Rypka. *History of Iranian Literature*, Dordrecht- Holland, 1968, PP. 502-504.

۱. هرمان اته، تاریخ ادبیات فارسی، ترجمه رضا زاده شفق، ج ۲، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۵۶، ص ۱۹۳.

۲. نک. مطربی بخارایی، تذکرة الشعراء، تصحیح اصغر جانفندا، نشر میراث مکتوب، تهران ۱۳۷۷، ص ۴۶۳. مطربی در کتاب خود (ص ۵۴۵) از شاعری به نام ساحری که اسمش قاسم بوده، یاد کرده و ظاهراً این نام تصحیف ساغرچی است. این بیت را هم از قول همین شاعر نقل کرده است:

زلف صبا که غالبه پرورد می‌کند کسار شمیم غالبه ورد می‌کند

۳. نک. بحرالفوائد، به کوشش محمد تقی دانش‌پژوه، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۴۵، صص ۴۶۵، ۴۶۱.

۴. رشید و طواط، دیوان، به کوشش سعید نفیسی، تهران ۱۳۳۹، ص ۶۰۸.

۵. نک. «مناظره عقل و علم و حلم و دولت»، از مؤلفی ناشناخته، تصحیح نصرالله پورجوادی، نامه فرهنگستان، دوره ۷، ش ۲ (شهریور ۱۳۸۴)، صص ۸-۱۷. رساله‌ای هم در «مناظره بخت و عقل» در عهد فتحعلی‌شاه به قلم میرزا محمد صادق مروزی نوشته شده که نسخه‌ای از آن در ضمن مجموعه آثار او (کتابخانه مجلس، ش ۱۱۳۸) درج گردیده است (الذریعة، ج ۲، ص ۲۹۰).

یکدیگر پیکار می‌کنند و هریک سعی می‌کند خود را برتر از دیگری نشان دهد و سرانجام هم کار آنها به داوری کشیده می‌شود، نیست. مناظره خود در داخل داستان دیگری رخ می‌دهد. ابتدای داستان این است که روزی برای شاهی به نام سلیم این پرسش مطرح می‌شود که عقل و دولت و بخت کدام یک بهتر است. شاه از حکیمی سؤال می‌کند و حکیم در پاسخ می‌گوید که او خود در این باب از پیری نیک‌رای و راست‌تدبیر قصه‌ای شنیده است و این قصه درباره سه شخصیت زبان حالی به نام عقل و دولت و بخت است که با یکدیگر گفت‌وگو می‌کنند و هریک سعی می‌کند ثابت کند که از دیگری برتر است. حکیم سپس به شرح ماجرای عقل و دولت و بخت می‌پردازد که چگونه ابتدا با هم به مجادله می‌پردازند ولی بعد هر سه توافق می‌کنند که ادعای خود را عملاً به اثبات برسانند. به عبارت دیگر، آنها به جای این که برای خود داوری اختیار کنند تا به دعوی آنان خاتمه دهد، به امتحان یکدیگر می‌پردازند.

از اینجا داستان دیگری آغاز می‌شود. دولت و عقل و بخت برای امتحان یکدیگر به دنبال شخصی می‌گردند که بتوانند به او یاری کنند تا ببینند وضع و حال آن شخص با یاری کدام یک بهتر می‌شود. برای یافتن چنین شخصی هر سه به جست‌وجو می‌پردازند و پس از مدتی برزگزاده ابلهی را می‌بینند که بر سر شاخ درختی نشسته و بُن می‌برد. پیش از همه دولت به سراغ او می‌رود و به او یاری می‌رساند و برزگزاده گنجی می‌یابد. چون او تا آن زمان زر و سیم ندیده بود متعجب می‌شود و قضیه را با کاروان سالاری در میان می‌گذارد. کاروان سالار او را به فرزندی می‌پذیرد و او را با خود به شهر چین می‌برد. در آنجا به دنبال یک سلسله حوادث، بر اثر یاری نفر دوم یعنی بخت شاه دختر شاه بزند و سعی می‌کند از قصر بگریزد. وقتی این خبر را به گوش شاه می‌رسانند تصمیم می‌گیرد که داماد را بکشد، و در این هنگام است که نفر سوم عقل قدم پیش می‌گذارد و به آن ابله یاری می‌رساند. برزگزاده که به موجب یاری عقل عاقل شده است به شاه می‌گوید که او می‌خواسته است در آن شب ستارگان را ببیند و از روی آنها به ساعت سعد پی برد. شاه از شنیدن سخنان معقول داماد خویش از گناهش درمی‌گذرد و بدین ترتیب بر اثر مساعدت عقل برزگزاده از مرگ نجات

می‌یابد. سال‌ها بعد این شخص جانشین شاه می‌شود. پس شاعر نتیجه می‌گیرد که عقل از دولت و بخت مهمتر است. در خاتمه شاعر خدا را شکر می‌کند که توانسته است در بحر فکر غواصی کند و دُرهای تازه‌ای بیرون بیاورد و در این مثنوی بگنجانند. او اعتراف می‌کند که شاعر بزرگی نیست، ولی به هر حال مطالب خود را هم از جای دیگر نگرفته، بلکه اشعار او همه زاییده فکر خود اوست.

مثنوی گلشن لطافت اگرچه از جهاتی جنبه‌های ابتکاری دارد و در نوع مناظره‌نویسی بی‌نظیر است و شاعر در مواردی (مانند معاشقه داماد با دختر شاه در حجله) تصویرهای خیالی دل‌انگیزی دارد، ولی، همان‌طور که خود اعتراف کرده است، مثنوی او اثر طراز اولی نیست. با وجود این که شاعر در تصوّف به سلسله نقش‌بندیان وابسته بوده و به خواجه عییدالله احرار ارادت می‌ورزیده (بیت ۱۵۵) اثرش عرفانی و صوفیانه نیست. ولی در عین حال از لحاظ ادبی و تاریخی و حوادثی که در عهد ازبکان در سمرقند و بخارا رخ داده و همچنین سرگذشت خود شاعر، که تاکنون کمتر شناخته شده، قابل توجّه است. از خلال ابیات این مثنوی می‌توان دانست که حتی پدر و پدربزرگ شاعر از ارادتمندان مشایخ نقش‌بندی بودند (بیت ۱۵۵) و جوانمرد علی‌خان شیبانی هم نثر خوب می‌نوشته و هم شعر می‌سروده (بیت ۱۸۰). انشایی ظاهراً ذوق موسیقی هم داشته، چنانکه هر فصل را معمولاً با مناجاتی کوتاه و سپس به سبک نظامی ساقی‌نامه‌ای و خطابی با مطرب ختم می‌کند. انشایی مسلمان‌ی سنی بوده و در ابتدای مثنوی از خلفای راشدین یاد کرده، در عین حال به شهیدان کریبا هم خدا را قسم داده است. انشایی مثنوی دیگری سروده است به نام «خسرو و شیرین». دیوان شعری هم داشته است.^۱

از مثنوی گلشن لطافت تاکنون دو نسخه خطی پیدا شده است که یکی در پژوهشگاه خاورشناسی فرهنگستان علوم ازبکستان نگهداری می‌شود و دیگری در کتابخانه بادلیان در آکسفورد (Elliot 139). نسخه اخیر را اته در فهرست نسخه‌های فارسی بادلیان (ج ۳، ص ۶۵۶-۷) معرفی کرده است و ما هم در تصحیح خود از همین نسخه استفاده کرده‌ایم. این نسخه دارای سرلوح است و خط آن نستعلیق خواناست. کاتب و تاریخ کتابت آن معلوم

۱. دانشنامه ادب فارسی، پیشگفته، ص ۱۴۸.

نیست. بعضی از کلمات هم خوانا نبوده است.

این مثنوی را من برای معرفی در کتاب زبان حال، در باب مناظره‌های میان دولت و عقل و علم، مطالعه کرده بودم و قصد چاپ همه آن را نداشتم. ولی آقای دکتر محمدرضا نصیری مرا تشویق کردند که آن را برای چاپ در سلسله انتشارات انجمن آثار و مفاخر فرهنگی آماده سازم. از لطف ایشان سپاسگزارم. از خانم دکتر انابل کی‌لر نیز که زحمت تهیه نسخه خطی کتابخانه بادلیان را کشیدند تشکر می‌کنم.

نصرالله پورجوادی



۱۵

مطربان فراست مولانا	مجلس از هفت طاووس
در مقام نوازش عتقا	بسیار گنجینه نزاره دودان
سبب ختم کتاب	
من که بودم بهر بخت و بخت	فداغ از دست و غم گردون
بجز نشسته فارغ بال	سپاس چرخش امان مال
دشتم بابتان سپین بر	زیر گردون عکس بر سپین
بسیار بودم با طوم بایل	بودم بود در وطن بایل
فلک در شب بر دو کرد و هوا	دور از زم امان دودان
پای است زمانه ساقی	تیرگشت نشسته ساقی
بودم در و بار لازم فست	و هر وقت و هر کجاست
بد و ام شد بر شاکا	در هر وقت و هر کجاست

گلشن لطافت

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

- [۱] ای ثنای تو صیقل دل‌ها
وی عطای تو حلّ مشکل‌ها
هم کمال تو واقفِ انوار
هم جلالِ تو کاشفِ اسرار
- ۳ نام تو داده نامه را عنوان
حمد تو داده خامه را دوزبان
عالم از نور تو منور گشت
آدم از صنع تو مصور گشت
مالک‌الملک ایزد متعال
مانده در وصف تو زبانها لال
- ۶ آن حکیمی که عقل دوراندیش
عاجز از مدح تست سر در پیش
در صفات تو ای عظیم‌الشان
خرد خرده‌دان شده حیران
ذات تر واجبی ست بی غفلت
لطف تو واهبی ست بی علت

[۱۲] همه کز رویان کمینه مثال

چاکراند بر دَرَت مه و سال
پادشاهان گدای کوی توآند
خاک در راه جست و جوی توآند
پیش قدر تو ای حکیم قدیر
وسعت دهر عرصه ای است حقیر
آنکه بر چرخ مهر و مه گویند ۱۲

پیش چوگان قدرتت گویا اند
خورده از قدرت تو خور چوگان
ابدالدَّهر هست از آن غلطان
چرخ دَوّار را هدار از تو

خاک گردیده پای دار از تو
۱۵ صحن میدان تست چرخ برین
زیر چوگان تست گوی زمین
ز احتساب تو بحر شد بی تاب
گشت تبخاله بر لبش ز حباب
نیست در عین بحر آن مرجان

اشک خونین اوست بر مژگان
آتش از بیم تو به صد نیرنگ ۱۸
گشته پنهان چو لعل در دل سنگ
در هوای تو گردباد جهان

روز و شب گشته است سرگردان
شد مکرم ز تو وضع و شریف
گشت خرّم ز تو ربیع و حریف
[۲ب] راستان تو دوستان توآند

نونهالان بوستان توآند

- دادی از راستی الف را جا
در دل ماه سعد گردون سا
از کجی یافت حی مکان و محل
دایماً در میان نحس و زحل
۲۴ گل رخسار گلرخان جهان
سنبل زلف مهوشان زمان
از سحاب عطای تو سیراب
وز نسیم قضای تو در تاب
یا الهی بر آر حاجاتم
رو به ره کن سوی مناجاتم
۲۷ ساقیا جام تست از جان به
قدح راح روح افزا ده
از خمار جهان خلاصم ساز
به می التفات خاصم ساز
مطربا نغمه نیی انگیز
گاه نوروز ساز و گه نی ریز
۳۰ کز نغم ناله تو روح افزاست
بی دلان را از آن هزار نواست

مناجات به درگاه حضرت واجب تعالی و تقدس

- ای گشاینده در امید
وی برازنده مه و خورشید
[۱۳] لطف تو کارساز عالمیان
عفو تو دلنواز اهل جهان

- ۳۳ رحمت هر که را شود یاور
بگذرد قدرش از مه و اختر
گه یکی را ز قعر بحر گناه
به سوی خویشتن نمایی راه
گه یکی را ز خانقاه نیاز
ببری سوی دوزخش به گداز
- ۳۶ من که مستغرقم به بحر گناه
گر نگیری تو دست، واویلا
بر درت شرمسار آمده‌ام
از گنه دلفگار آمده‌ام
ننهادم به طاعت قدمی
نزدم بی‌گناه هیچ دمی
- ۳۹ همه عمر فسق ورزیدم
جرم و عصیان به خود پسندیدم
عمر من در گناهکاری شد
صرف عصیان و شرمساری شد
نخل عمر مرا گنه‌باری
نبامد از من به جز گنه‌کاری
- ۴۲ لیک اکنون بسی پشیمانم
این زمان چاره‌ای نمی‌دانم
لطف تو گر نگیردم در ظل
کار گردد مرا بسی مشکل
[ب۳] یا الهی گناه‌کار توام
بسی‌ره و رو و -سوار و زار توام
- ۴۵ به سوی طاعتن نما راهی
نظری کن به سوی من گاهی

عفو کن از کرم گناه مرا
 ساز روشن دل سیاه مرا
 دار در روز حشرم ای داور
 زیر ظلّ لوای پیغمبر
 ساقیا ناتوانم از دوری ۴۸
 وز خمار شراب مهجوری
 به می وصل ساز محرم راز
 تا شوم در جهان از آن ممتاز
 مطربا چنگ را منه از چنگ
 بهر عشاق راست کن آهنگ
 تا نمودی دُرود را در رود ۵۱
 از دو چشمم روان شده ست دورود

در نعت حضرت خاتم الانبیاء و رسول المجتبی
 محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلّم

ای به قد تو خلعت لولاک
 دوخته صنع صانع افلاک
 افسرت ... شریعت ساخت
 زیورت گوهر نبوت ساخت
 عالم آمد برون ز تو از کتم [۱۴]
 بر تو شد خاتم نبوت ختم
 نقش نعلین تو که قبله نماست
 جز در آن قبله کی نماز رواست
 شاه کونین پیشوای رسل
 ماه قوسین رهنمای سبل

- ۵۷ سر و سرخیل انبیای کرام
ملک و ملّت گرفته از تو نظام
بهر تو این سپهر روح افزای
بارگاهی ست آفریده خدای
پوشش از اطلس سپهر شده
قَبّه زر به روز مهر شده
- ۶۰ شب در آن بارگاه چون سیماب
شمعدانی ست ماه و شمع شهاب
شمعدان از رخ تو رخشان است
هاله چون سفره ته آن است
گرد تو همچو شمع کاشانه
گشته خیل ملک چو پروانه
- ۶۳ مه به پیش رخ تو تاب نداشت
آن نجوم دگر حساب نداشت
به اشارت دویاره اش کردی
پاره ای چون نظاره اش کردی
باز کردی اشارتی شد رُست
همه گفتند راست است و درست
- [۶۴] آن الف کـامده میانه ماه
شکل انگشت تست کرده دوتاه
ای کمال تو از صفات برون
پای وصف تو بر سر گردون
طیر بامت زلف یزدانی
کرده در دور تو سلیمانی
- ۶۹ آنچه عیسی به خود هوس کرده
تو همانها به یک نفس کرده

چون جناب تو دیده روح کلیم
 مانده در راه تو سر تسلیم
 هست در مطبخ تو بی اکراه
 خادم مطبخی خلیل الله
 ۷۲ بهر سقایی تو آب حیات
 خضر آورده است از ظلمات
 خرد از مدح ذات تو قاصر
 از ادای صفات تو قاصر
 اُمّتان جمله در پناه تو آند
 از ره عجز خاک راه تو آند
 ۷۵ نظری سوی خاکساران کن
 رحم بر جان دلفگاران کن
 به خدا ای شفیع روز جزا
 از سگان درت شمار مرا
 هست انشائیت تبه کرده
 نامه را از گنه سیه کرده
 [۱۵] تو مبین بر گناه کاری او
 رحم می کن به دلفگاری او
 صدهزاران درود بی حد و عد
 صلوات و سلام بی حد و حد
 بر تو باد و بر آل و صحب عظام
 خاصه آن چار یار با اکرام
 ۸۱ ساقی از باده سرفرازم ساز
 از همه خلق بی نیازم ساز
 دُرد از دَرَد ریز در جامم
 که ز هجر تو تلخ شد کامم

مطرب آهنگ راست کن به حجاز
چنگ در پرده نوا بنواز
۸۴ که چو عشاق زار و مغلوبم
نیست جز نغمه تو مطلوبم

در صفت معراج

حضرت نبوت پناه رسالت پیشگاه علیه الصلوة واکمل التّحیّات

شد شب قدر صبح روز وصال
قدر آن شب برون ز حدّ کمال
از لطافت مگر که دیده حور
یافته از سواد آن شب نور
۸۷ آن شهنشاه ملک و ملّت و دین
هادی مقبلان راه یقین
[ب۵] تکیه بر مسند سعادت داشت
چشم در خواب و دل عبادت داشت
کامد از عرش جبرئیل امین
سوی درگاه آن شهنشه دین
۹۰ چون سلامش ز ذوالجلال رساند
بعد از آن مژده وصال رساند
گفت ای شاه مگه و یثرب
کامده بر درت ملک حاجب
کردگارت ز لطف می خواند
که ترا سرفراز گردانند
۹۳ بهر تو این براق برق مثال
کرد از لطف خویشتن ارسال

- خیز و پا در رکاب این تازی
 بنه و بین دگر سرافرازی
 بست احرام آن شه بطحا
 شد زمگه به مسجد اقصی
 ۹۶ انبیا را امام گشت و همام
 کرد آنجا نماز خویش تمام
 بعد از آن شد بر آسمان نخست
 سوی مقصود خویشان ره جست
 ماه بر هیأت رکاب نمود
 پای بوسی آن جناب نمود
 ۹۹ توسن خود به چرخ دویم راند
 زو عطارذ ز شوق حیران ماند
 [۱۶] تیر خود پیش او نمود قلم
 کرد مهرش درون دیده رقم
 روی در آسمان سیوم کرد
 زهره از شوق دست و پا گم کرد
 ۱۰۲ آن سه تاره زدست خود افگند
 ساخت در نعت او سه گاه بلند
 روی در چرخ چارمین آورد
 خاتم مهر در نگین آورد
 عین خور همچو چشمه گلشن
 شد ز گُحل قدوم او روشن
 ۱۰۵ رخت از آنجا به چرخ پنجم برد
 بهره بهرام بیش ز انجم برد
 یافت از مقدمش سرافرازی
 پیغ افگند و شد به جان بازی

سوی چرخ ششم نمود گذر
 جانب مشتری فگند نظر
 ۱۰۸ گشت از یک نظر بسی فیروز
 سعد اکبر لقب شدش زانروز
 منزل خود چو چرخ هفتم ساخت
 بر فراز زحل علم افراخت
 چون زحل قرب خواجه یافت محل
 کرد پابوس سید مرسل
 ۱۱۱ بر ثوابت چو او گذار نمود
 دُر زانجم فلک نثار نمود
 [ب۶] بهر آن پادشاه محرم راز
 اطلس چرخ گشت پای انداز
 چون از این نه سپهر بالاتر
 زد سم خود سمند آن سرور
 ۱۱۴ عالم کون را سراسر دید
 لامکان را بسی منور دید
 همچو صرصر به سوی رفرف راند
 زو ملایک به راه صف صف ماند
 جانب عرش بر فراخت علم
 دید کرسی و عرش و لوح و قلم
 ۱۱۷ جبریل و براق می راندند
 هم زیرواز و تاز از او ماندند
 ماند از عرش چون قدم برتر
 دید دیدار خالق اکبر
 گشت همراز با خدای جهان
 دید و دانست آشکار و نهان

- ۱۲۰ باز آمد به سوی منزل خویش
ساخت روشن چو روز محفل خویش
داد با اُمّتان بی‌ره و رو
مژده عفو آن شه نیکو
ای که گویی مبارک است سفر
زان نباشد سفر مبارکتر
۱۲۳ آن سفر گرچه بود در یکدم
لیک دید آنچه بود در عالم
ای به لطف تو عالمی محتاج
یافته دین و ملت از تو رواج
عاصیان امیدوارانند
اشک حسرت ز دیده بارانند
۱۲۶ هست انشایی حزین گمراه
زان میان گشته غرق بحر گناه
ساز از لطف خویش آگاهش
بنما سوی خویشان راهش
بهره‌ور گردد از شفاعت تو
جان دهد در ره اطاعت تو
۱۲۹ چو ﴿أَطِيعُوا﴾ ز حق شده نازل
که به ذات تو آمده شامل
ساقیا کوی تُست کعبه جان
طاق ابروی تست قبله‌نشان
از می لطف بهره‌مند ساز
نزد عشاق سربلند ساز
۱۳۲ مطربا نغمه تو زنگ زداست
تار عود تو صیقل جانهاست

ناله‌ای کن که جان جلا یابد
این جلا جان مبتلا یابد

در ذکر حضرت قطب‌الاقطاب

بعد حمد خدای عزوجل
سپس از نعت سید مرسل
[۷ب] استعانت مرا ز روح کسی ست
که جهان در رهش فتاده خسی ست
آنکه در ذات خویش بی‌همتا ست
جان‌ده و جان‌ستان مسیح‌آسا ست
اوست چون آفتاب عالم‌تاب
ساخته لیک از تراب نقاب
۱۳۸ شده زان روز روز خلق چو شب
بی‌رخش اهل دل ندیده طرب
ساخته حرز جان ملک نامش
خورده پیر فلک می از جامش
نام او گشته است ورد زبان
همه اهل قدس را زین‌سان
۱۴۱ مرشد و پیشوای اهل‌الله
مقتدای جهان عبیدالله
کاشف سرّ لی مع‌اللهی
واقف راز و بحر آگاهی
روح او رهنمای مردم دین
در او قبله‌گاه اهل یقین

- ۱۴۴ تابع امر او قضا و قدر
 خاک درگاه اوست کحل بصر
 هادی دین و پادشاه یقین
 اولیا خاتم اند و اوست نگین
 بود ز اولاد آن علیّه مقام
 خواجه‌ای در طریق فقر تمام
- ۱۴۷ سرور اولیا و رهبر دین
 آنکه خوانند نامش اهل یقین
 خواجه عبدالشهید بحر کمال
 مظهر لطف ایزد متعال
 مرشد کامل مکمل بود
 زو شدی حاصل آنچه در دل بود
- ۱۵۰ گوش دوران به مثل او نشنید
 چشم گردون چو او نخواهد دید
 ای دریغاکه گشته است کنون
 دیده از ماتمش چو گل پر خون
 وای فغان از اجل که ساخته ریش
 جگر شاه و سینه درویش
- ۱۵۳ مرقد او ز روضه داده نشان
 مشهد او چو کعبه عالی شان
 باد این روضه تا ابد آباد
 یارب از دهر چشم بد مرсад
 از ازل هست بنده تا به ابد
 خاک درگاه او ابا عن جد
- ۱۵۶ ساقیا از ره هواخواهی
 باده‌ام ده ز جام آگاهی

که زهد جان دمی زهستی خود
 بگذرد دل زبت پرستی خود
 مطربا با تو نوازشی دارم
 کز تو هر دم نوازشی دارم
 [۹ب] ساز افرون زنگمه نازش من
 کم مگردان دگر نوازش من

در مدح سلطان الزمان و خاقان الدوران جوافرد علی خان

خامه بعد از ادای حمد و درود
 راه اوصاف قطب حق پیمود
 این زمان بر تو ای نبی خامه
 بعد توحید و نعت این نامه
 ۱۶۲ هست مدح شه عجم واجب
 که به درگاه اوست جم حاجب
 شاه گیتی پناه روشن رای
 آفتاب جهان و ظلّ خدای
 اختر برج عقل و دولت و بخت
 گوهر درج ملک و ملّت و تخت
 ۱۶۵ کوکب ثاقب سپهر جلال
 معدن جود و منبع افضال
 قدوه خاندان خاقانی
 زیده دودمان شیبانی

- شاه دارا وش سکندر در
 خسرو عادل فریدون فر
 ۱۶۸ آنکه نامش شده ست ورد زبان
 شاه و درویش را بدین عنوان
 خان بن خان شهشه عادل
 شه جوانمردخان دریادل
 [آ۹] اوست امروز در جهان والی
 فلکش گفته: ظلّه العالی
 ۱۷۱ خیمه بار اوست چرخ برین
 ریزه خوان او مه و پروین
 پیرگردون دبیر فرمانش
 نیست فرمانبری چو کیوانش
 قوس طغرای او کشیده به زر
 تیر گردونش از خط محور
 ۱۷۴ خنگ او کوه تن چو پیل سحاب
 تند چون صرصر و روان چون آب
 بختی کوه پیکرش چو سپهر
 زنگ زانوی او بود مه و مهر
 وارث تخت پادشاهی اوست
 حامی ملک و دین کماهی اوست
 ۱۷۷ سوده از فرق فرق دان قدمش
 ماه نو گشته مهجه علمش
 هست در بندگیش شام و سحر
 دولت و عقل و تخت و فتح و ظفر
 اوست مهدی لوا و رستم دل
 اوست فیروز جنگ و ظلم گسل

- ۱۸۰ خسرو نظم سنج جم مقدار
هست از ابر طبع گوهر بار
گوی فضل و هنر ربوده به دهر
شده در نظم و نثر شهره شهر
[ب۹] در غزل سحرآفرین گشته
خاتم نظم را نگین گشته
- ۱۸۳ مطلعش گشته مشرق انوار
مقطع اوست معدن ابرار
اوج معنی ست میم مطلع او
غایت صنع عین مقطع او
شاه بیتش چو بیت شاه نشین
راحت افزای خاطر غمگین
- ۱۸۶ شد معمّا بلندپایه از او
هست تخصیص آن کنایه از او
ای شهنشاه ملک و ملت و دین
نیست خور چون تو بر سپهر برین
تا به نام تو نامه نامی شد
نظم این نسخه زان گرامی شد
- ۱۸۹ چون عروس این سخن لطافت دید
تا در مدح تو به گوش کشید
چون تو شاهها سخن شناسی نیست
فوق طبع ترا قیاسی نیست
زان به نام تو کردمش پیوند
که شود شهره زیر چرخ بلند
- ۱۹۲ ساقیا دست خود ز جام مدار
که پرد عمر را مدام مدار

چهره از باده عالم آرا کن
 ناتوانم دمی مدارا کن
 مطربا جان فزاست نغمه عود
 می کن از لطف خاطری خشنود
 ۱۹۵ در مقام نوازش عشاق
 باش یکساعتی ز راه وفاق

سبب نظم کتاب و بیان احوال بنده ناظم

من که بودم به دهر بوقلمون
 فارغ از محنت و غم گردون
 به تجرد نشسته فارغ بال
 ساخته جام عیش مالا مال
 ۱۹۸ داشتم با بتان سیمین بر
 زیر گردون همیشه سیر و سفر
 به سفر بود خاطر مایل
 بودنم بود در وطن مشکل
 فلکم رشک برد و کرد مرا
 دور از بزم اهل درد مرا
 ۲۰۱ پای بست زمانه ساخت چنین
 تیر محنت نشانه ساخت بین
 بودنم در دیار لازم ساخت
 دهر رفت و مرا ملازم ساخت
 بهره ام شد ز پیشه آبا
 در سمرقند منصب انشا

[۱۰ب] بعد از آن شد مرا وزارت ترک

گشت ایمن رمه ز آفت گرگ

به طریقی معاش می کردم

که مبادا از آن خجل گردم

لله الحمد کان چنان بگذشت

چون نسیمی که بگذرد در دشت

۲۰۷ پس از آن داد حضرت اعلی

دفتر خاصه ام زاستیفا

آن گروهی که در عمل بودند

همه مکرآور و دغل بودند

همه عقرب نهاد و پرتلیس

همه پرمکر و فته چون ابلیس

۲۱۰ ره نمودم سوی دیانتشان

دست کوتاه شد از خیانتشان

زان میان احمقی وزارت داشت

کز ره زهد طور غارت داشت

بر زبانش نرفته غیر دروغ

یافته کارش از دروغ فروغ

۲۱۳ هست شبلی نما ولی شیطان

بلکه شیطان زمکر او حیران

شد ره اخذ و جر بر ایشان تنگ

راست کردند دشمنی آهنگ

به شه از من خیاباتی کردند

نه خیاباتی که تهمتی کردند

۲۱۶ بنمودند بنده را تاراج

بعد از آن حکم گشت بر اخراج

- بر من خسته افترا کردند
 بی سبب بنده را جفا کردند
 شدم از کید دشمنان عاجز
 بیش از این نیست گفتم جایز
 ۲۱۹ این جهان گرچه پر ز خیر و شر است
 خیر و شر هرچه هست در گذر است
 شکر کز لطف حضرت باری
 کرد بختم چنین مددکاری
 که به یاران نیک همراهم
 از قناعت به ملک تن شامم
 ۲۲۲ همنشینم به اهل فضل و هنر
 گشته فارغ ز دهر مکرآور
 هریکی در جهان یگانه دهر
 همه در طور خویش شهره شهر
 ز آن میان شاعری که مشهور است
 صفتش در زمانه مسطور است
 ۲۲۵ بود چون نام او بسی مشهور
 گشت اینجا به تعمیمه مذکور
 چون نمایان شفق زمی بینی
 آن زمان نام نیک وی بینی
 هست در عرصه سخن رانی
 چون ظهیر و رشید و خاقانی
 ۲۲۸ پایه نظم از او نظام گرفت
 ملک فضل سخن تمام گرفت
 لطف یزدان ز کهنه و نوی اش
 داده در ملک نظم خسروی اش

خسرو ملک نظم و نثر جهان

در جهان کس چو او نداده نشان

۲۳۱ شد از او پایه غزل عالی

اوست در عرصه سخن والی

در قصیده زروی استحقاق

بسته راه سخنوران عراق

عقل سرگشته بدایع او

فکر گم گشته صنایع او

۲۳۴ طبع او در بدیهه آب روان

روشن و صاف گشته آینه‌سان

از فنون <و> علوم بهره‌ور است

هم ز سیر نجوم باخبر است

نیک طی کرده کوی انشا را

برده از خلق گوی املارا

۲۳۷ ثقه در نظم و نثر هست بسی

بی خطا همچو او ندیده کسی

آنچه معلوم شد نگشتش محو

بر زیانش نرفته حشو به سهو

هرچه می‌گوید آن پسندیده‌ست

که به میزان طبع سنجیده‌ست

[۱۱۲] می‌شنیدم من این سخن ای دوست

که نشستن به اهل فضل نکوست

صحبت نیکوان اثر دارد

همنشینی بسی ثمر دارد

یافتم طبع خویش را روشن

از ملاقات گل در این گلشن

- ۲۴۳ در پی امتحان خود گشتم
 هفته‌ای هم‌زبان خود گشتم
 قصه عقل و بخت و دولت را
 ساختم نظم و شد جهان‌آرا
 خردش ز آب مرحمت پرورد
 نام او گلشن لطافت کرد
- ۲۴۶ دارم اکنون طمع زاهل هنر
 که اگر بر وی افگنند نظر
 از ره لطف و جانب اعطاف
 و از طریق مروّت و الطاف
 هر خطایی که رفته درگذرند
 پرده آن خطا چو گل ندرند
- ۲۴۹ پی اصلاحش از کرم کوشند
 دامن عفو خود در او پوشند
 ساقی از لطف ساز ممنونم
 قدحی ده زراح گلگونم
 تا از آن باده جان‌فشان گردم
 در ره عشق بی‌نشان گردم
- [۱۲ب] مطرب از عود پرده را بردار
 ساعتی از کنار خود مگذار
 که بسی زار و ناتوان شده‌ام
 نغمه‌ای کن که سرگران شده‌ام

آغاز داستان پردستان عقل و دولت و بخت و کیفیت آن

- گهرافشان ابر نیسانی
این گهر ریخت در سخن رانی
۲۵۵ که در آفاق در زمان قدیم
بوده شاهنشهی به نام سلیم
عادل و تاج بخش و تخت نشین
زیرک و خوش کلام و باتمکین
کوی او کعبه بنی آدم
از گدایان درگهش حاتم
۲۵۸ بوده شاعرنواز و فاضل دوست
تا به این دم صفات نیکی اوست
دورها رفته و نرفته برون
نام او از صحیفه گردون
نام او زنده از سخا مانده
از سخا نام او به جا مانده
۲۶۱ بوده او را حکیم دانشمند
در فنون علوم بی مانند
[۱۱۳] گفته شاهش که ای حکیم طریق
از تو خواهم که دانم این تفریق
رتبه عقل و بخت و دولت چیست
زین سه در فضل گوی افضل کیست
۲۶۴ در جواب آن حکیم نیکوفن
گفته با او که هست این روشن

لیک دور است از طریق ادب
 که گشایم به شه ز دانش لب
 دانش بنده نزد دانش شاه
 هست در پیش کوه یک پرگاه
 ۲۶۷ چون بر این است پادشاه جهان
 که زمن گردد این قضیه عیان
 ییاد دارم فقیر از پیری
 نیک‌رایی و راست تدبیری
 کوبه من قصه را بیان کرده
 صورت حال را عیان کرده
 ۲۷۰ که به هم هر سه را مشاعره‌ای است
 در طریق جدل مناظره‌ای است
 ساقیا راح خوشگوار خوش است
 لیک از دست چون تویار خوش است
 گربه جامی زباده بنوازی
 شوم موجب سرافرازی
 ۲۷۳ مطربا نی مثال بی غم باش
 نفسی راست ساز و همدم باش
 [۱۳ب] تا دمی فارغ از جهان باشیم
 دل چه سان خواهد آنچنان باشیم

جمع شدن عقل و دولت و بخت با یکدیگر

و مناظره کردن

کرد غواص بحر بوقلمون

این گهر از دل صدف بیرون

- ۲۷۶ که شبی در جوار درویشی
عشق‌کیشی و نیک‌اندیشی
دولت و عقل و بخت جمع شدند
مجلس افروز همچو شمع شدند
هریکی وصف خود بیان می‌کرد
رتبه خویش را عیان می‌کرد
۲۷۹ عقل در رتبه ارجمندی جست
از همه پایه بلندی جست
گفت: «ای همدمانِ دیرینه
سینه خالی کنید از کینه
عقل اول منم که از اول
بر همه فایقم به علم و عمل
۲۸۲ بر شمایان منم از آن والی
که شود کارها ز من عالی
دولت و بخت پیروانِ من‌اند
صبح تا شام در عنانِ من‌اند
عقل باشد سرآمد همه چیز
روشن است این به پیش اهل تمیز»
[۱۴] ساقیا باده تو عقل افزاست
جرعه جام تو ید بیضاست
از می صاف باده‌پما شو
همچو خورشید عالم آرا شو
مطربا یارِ چاره‌ساز تویی
راحتِ روح اهلِ راز تویی
۲۸۸ نغمه‌ای کن که تازه گردد روح
چون می ارغوان به وقت صبح

مناظره کردن دولت

- به تعصّب فلک ز جنگ و جدال
در میان خست دامن اجلال
گفت دولت: «کنون منم بهتر
در میان همه سر و سرور
۲۹۱ عقل گردیده لازم دولت
بخت باشد ملازم دولت
همت من به هر که یار شود
عقل و بختش بلی دوچار شود
نیست چیزی برابر دولت
عقل و بخت آمده بر دولت
۲۹۴ دولت اصل است و بخت و عقل چو فرع
ذات من بذر و دیگران چون زرع
فرع بی اصل کس کجا جوید
بذر اگر نیست زرع کی روید
[۱۴ب] در جهان هر که دولتی دارد
دامنش عقل و بخت نگذارد»
۲۹۷ ساقیا دولت تو باد مدام
باد پراز می نشاطت جام
نیست بختم که صاف باده کشم
ساز از دُرد درد وقت خوشم
مطربا ذات تست بُرنایی
می نهد لعل خویش بُرنایی
۳۰۰ زان مسیحاصفت به هر نفسی
کشته بسیار و زنده کرده بسی

مناظره نمودن بخت

- هم در آن شب ز روی قهر و غضب
چرخ زانجم نمود کف بر لب
بخت گفتا: «ز راستی دورید
چون ندانسته‌اید معذورید
۳۰۳ در میان شما منم عالی
که مبادا جهان زمن خالی
دولت و عقل لازمان من‌اند
بلکه هر دو ملازمان من‌اند
هر که را نیست بخت یاور او
عقل و دولت کجاست رهبر او؟»
۳۰۶ یک‌دگر را نمی‌پسندیدند
بهتر از خود کسی نمی‌دیدند
[۱۱۵] بحث تا صبحدم چنین کردند
چون نشد کار فکر این کردند
که نباشد در «این» میان بهتر
هیچ چیزی ز امتحان بهتر
۳۰۹ یک‌دگر را به امتحان دانیم
هر که به باشد او کلان دانیم
همه را این سخن پسند افتاد
که بسی نیک و ارجمند افتاد
ساقیا بخت تو بر اوج شرف
جام خورشید را گرفته به کف
۳۱۲ عالم از نور باده روشن ساز
بزم را همچو صحن گلشن ساز

مطربا نغمه دوتار نکوست
 که در این دیر چون دویار هموست
 روزم از زلف یار شد شب تار
 در صبا نغمه دوتار بیار

صفت آن شب و طلب داشتن ماده امتحان

۳۱۵ چرخ شب صورت قلندر داشت
 پوستی از پلنگ در برداشت
 مه در گوش آن قلندر بود
 پنبه داغهاش اختر بود
 بود اکیلل سفره خوانش
 پرسه بردار گشته کیوانش
 [۱۵ب] طاس کشتی وش از هلالش بود
 بر کمر کهکشانش دوالش بود
 صبح چون گشت پوست از بر کرد
 طیلسان سفید بر سر کرد
 از گریبان صبح و جیب سپهر
 کرد بیرون سفید مِهَر
 ۳۲۱ از دم صبحدم دمید در او
 زد صفیر و عَلم کشید بر او
 زین علم گشت و زین صفیر و نفیر
 شَهَره عالمی و عالم گیر
 بخت و دولت به عقل می گفتند
 گوهر فکر خویش می سفتند

۳۲۴ کز پی امتحان کسی باید
 که بر او امتحان ما شاید
 بر کسی ز امتحان کنیم نظر
 که ز ما اندر او نباشد اثر
 ابلهی این چنین که می خواهیم
 هست در چند جا که آگاهیم
 ۳۲۷ از پی جست و جو میان بستند
 همه از جای خویش برجستند
 گرد صحرا و دشت می گشتند
 چون به وادی رشت بگذشتند
 بود اندر نواحی آن بوم
 برزگزاده ای ز خود محروم
 [۱۱۶] نه برادر و نه مال و نه حال
 نی پدر نی عم و نه مادر و خال
 مفلس و خوار و زار و بی کس و کو
 ابله و بی تمیز و بی ره و رو
 نشنیده ز بخت و دولت نام
 عقل در کشورش نکرده خرام
 ۳۳۳ بهر یک نان چو ز صبح به شام
 در پی برز خلق می زد گام
 بود بالای شاخ و آن بودش
 گاوران چوب بود مقصودش
 در همان چوب کامدش مقصود
 بر نشست از پی بریدن بود
 ۳۳۶ کاین سه دانا بر او گذر کردند
 به تعجب بر او نظر کردند

صورت و سیرتش همی دیدند
یکدگر را نموده خندیدند
چون بریدش فتاد از بالا
چوب یک جا فتاد و او یک جا
۳۳۹ همه گفتند یافتیم آخر
ابلهی نیز شد از او ظاهر
نبود در تمام این کشور
ماده قابلی از این بهتر
هریک او را نظر کنیم به لطف
جانب او گذر کنیم به لطف
[۱۶ب] بعد از آن حال و حالتش بینیم
طور جاه و جلالتش بینیم
کز کدامین نظر شده ممتاز
افضل آنکس بود به عمر دراز
ساقیا رفت اختیار زدست
تا نمودی بیاض نرگس مست
۳۴۵ دست ما را بگیر از می ناب
کز خماریم سرگران و خراب
مطربا ناله در نوا می کن
در دمی درد ما دوا می کن
که نوای تو راحت روح است
ناله ای کن که سینه مجروح است

مراعات نمودن یکدیگر را و نظرکردن دولت و یافتن گنج

۳۴۸ خامه‌آرای نامه اغراض

این چنین برد نامه را به بیاض

کاین سه الطاف واجب‌الاذعان

از ره لطف و جانب احسان

یکدیگر را مراعاتی کردند

جانب هم رعایتی کردند

۳۵۱ یافت آخر قرار کار براین

جمله کردند اختیار چنین

کاؤل از دولتش رسد نظری

بیند از نخل دولتش ثمری

[۱۷] رفت و دولت گذر به سوش کرد

از ترخم نظر به رویش کرد

۳۵۴ در پی جفت بود و می زد گام

کرده برخویش خواب <و> خورد حرام

چون زد دولت رسیده بود نظر

لیکن او را از آن نبود خبر

رفت و آماج او رسید به سنگ

گشت مضبوط و گاو کرد درنگ

۳۵۷ چوب برگرده گاه گاو کشید

آنچنان زد که گاو ناو کشید

گاو زوری نمود و کند زجا

تخته سنگی شد از زمین پیدا

زیر آن سنگ شد رهی ظاهر

گشت زین واقعه بسی شاکر

- ۳۶۰ رو به آنجا نهاد و رفت در او
تا چهل زینه پایه گشت فرو
پیش رویش دری پدید آمد
دولتش را بری پدید آمد
قفل از سیم دید بر در او
هم کلیدی نهاده بر سر او
۳۶۳ در دولت به روی او وا شد
تا چهل خم بر او هویدا شد
هر خمی بر سر خود افسر داشت
خشتی از زر نهاده بر سر داشت
[۱۷ب] همه خمها پر از جواهر بود
قیمتش نزد عقل ظاهر بود
۳۶۶ چون نبود از جواهرش خبری
از طلا هم ندیده بود اثری
خاطر او به سیم مایل بود
نه به دُرِ یتیم مایل بود
آنچه می‌خواست چون نیافت از این
رفت بیرون به خاطر غمگین
۳۶۹ متفکر که این چه جال بود
سنگریزه چگونه مال بود
یا رب این کار فعل اطفال است
یا که این سنگریزه هم مال است
سنگریزه چه کار را شاید
یارب از جمع او چه افزایش
۳۷۲ این همه رنج‌خانه زین
چیست بردن چو گنج نیست در این

گشت نومید و رفت از پی جفت
 با خود از بی خودی سخن می‌گفت
 ناگهی آمد آواز غلغله‌ای
 چون نظر کرد دید قافله‌ای
 ۳۷۵ که از آن بوم و برگذر دارند
 روی در وادی دگر دارند
 گفت با خود که سرّ این چل خُم
 کس نداند به غیر این مردم
 [۱۸۱] زین جماعت کسی چه‌سان طلبم
 که از این واقعه نشان طلبم
 ۳۷۸ گر روم سويشان بسی راه است
 و ز نـم نـعـره نیز کوتاه است
 چاره‌ای بایدم در این باره
 که در این باره باشدم چاره
 بر فراز بلندی بر شد
 که تو گویی به چرخ اخضر شد
 ۳۸۱ کهنه دستار پاره‌ای بر سر
 داشت چون حال خوشتن ابتر
 برگشاده به گرد سر می‌کرد
 جانب کاروان نظر می‌کرد
 شد از این کار او خبر همه را
 سوی او شد دگر نظر همه را
 ۳۸۴ همه گفتند گشته حیرانیم
 سر این کار را نمی‌دانیم
 که زایم‌ای این چنین چه بود
 متردّد که در کمین که بود

خواجه‌ای بود کاروان‌سالار
 داشت هم‌ره شتر دویست قطار
 ۳۸۷ بود او را وقوف از همه چیز
 داشت جود و سخا شجاعت نیز
 خواجه گفتا که من بر او گذری
 افکنم آورم از او خبری
 [۱۸ ب] کاین اشارت که می‌کند از چیست
 دوست اینجا کدام و دشمن کیست
 ۳۹۰ کرد مهمیز و اسب را بدواند
 این سخن گفت و جانب او راند
 چون به نزدیک او رسید ز راه
 گفت مقصود خود بگو و بخواه
 قصه گنج و سنگ‌ریزه بگفت
 هیچ اسرار خود از او ننهفت
 ۳۹۳ خواجه گفتش برو به ما او را
 در کجا دیده‌ای نما او را
 خواجه را چون درون گنج ببرد
 از دل و جان خواجه رنج ببرد
 خواجه بی‌رنج یافت گنج بسی
 این چنین گنج کم شنیده کسی
 ۳۹۶ همه خم‌ها پر از جواهر ناب
 لعل و یاقوت بود و دُرّ خوشاب
 دید زین سان چو بوالفضولی او
 گشت معلوم خواجه گولی او
 خواجه گفتش که هیچ کس داری؟
 در جهان هیچ دست‌رس داری؟

۳۹۹ گفت: نبود مرا به دهر کسی

به خشم نیست نیز دسترسی

خواجه را چون نبود فرزندی

در جهان هیچ نسل و پیوندی

[۱۹] گفت با او که: باش فرزندم

در خلا و ملا جگر بندم

۴۰۲ کرد او هم قبول و گفت پدر

که مرا هم سری و هم سرور

ساخت فرزند خویشان او را

کرد تعلیم این سخن او را

که از این گنج نزد هیچ کسی

مزن ای نور چشم من نفسی

۴۰۵ کاروان شد بسی پریشان دل

که مگر کار خواجه شد مشکل

که در این راه دیر کرد بسی

از پی او روند چند کسی

در میان داشتند این غوغا

که به ناگاه خواجه شد پیدا

۴۰۸ خواجه آمد به شوق بوالعجبی

داشت با خود ز شوق خود طربی

گفت با همراهان که ای یاران

در طریق سفر وفاداران

این چه فرخنده ساعت و روزی ست

وین چه دلکش زمان فیروزی ست

۴۱۱ که مرا بخت ارجمندی دید

کوکب طالع بلند دید

سوده بر فرقدان سرم امروز
 بر شد از چرخ افسرم امروز
 [۱۹ب] داشتم در زمانه فرزندی
 که مرا بود او جگر بندی
 ۴۱۴ ستم چرخ زو جدا کردم
 به غم هجر مبتلا کردم
 جز ویام یار غمگسار نبود
 بی ویام لحظه ای قرار نبود
 در سفرها همیشه همراه بود
 گرچه در سال کمتر از ده بود
 ۴۱۷ کرده بودم سفر سوی عمان
 که ز موجش کسی ندیده امان
 بود با من نشسته در کشتی
 که فلک کرد ناگهان زشتی
 کشتی بخت (?) نارسیده کنار
 کند چون لخت شد گسیخته مهار
 ۴۲۰ شد روان جانب شتر کرّه
 می نمودی چو ماه در غره
 همه شستند دست خود از جان
 جمله کردند عرضه ایمان
 من در این فکر کو مراست چو جان
 جان چه سان زین میان برم به کران
 ۴۲۳ که به یکبار غرق گشت تمام
 نه نشان ماند از کسی و نه نام
 بود این نور هر دو دیده من
 بر یکی تخته پاره کرده وطن

[۲۰] او و مادر به هم چو دُرّ >و< صدف

دل پر از درد و داغ و جان بر کف

۴۲۶ مادرش کرد جان به حق تسلیم

ماند در بحر او چو دُرّ یتیم

بعد از آن از نظر مرا شد دور

کرد چرخ فلک مرا مهجور

تا به این دم که می‌کنم سفری

سوی هر ملک کرده‌ام گذری

۴۲۹ غرضم جست‌وجوی این فرزند

بود و امروز گشته‌ام خرسند

از پی می‌ژدگانی دیدار

بدره‌ها در رهش کنم ایثار

کاروان را شبانه‌روز تمام

در همان دشت رشت گشت مقام

۴۳۲ بهر فرزند خواجه کرد برون

سر و پای ز بار بس موزون

اسب و زینی سوار کرد او را

مثل خود اعتبار کرد او را

کاروان را چنانکه می‌بایست

داد طویی چنانکه می‌شایست

۴۳۵ خواجه آن شب ز بهر دیدارش

صد شتر مال کرد ایثارش

اهل آن کاروان غنی گشتند

همه با خواجه مبتنی (۴) گشتند

[۲۰ب] هر کسی رفت سوی منزل خود

ساخت روشن چراغ محفل خود

- ۴۳۸ ماه رفت و ز ماه تاب نماند
کس نبود او که سر به خواب نماند
خواجه از جای خویشتن برخاست
با پسر بار گنج می آراست
پیش از صبح بار شد طیار
خلق در خواب و کار شد طیار
۴۴۱ کرد ترتیب گنج را زان سان
که کسی را خبر نگشت از آن
صبح چون گشت طبل بار زدند
دست در کار روزگار زدند
گشت چون نور آفتاب عیان
کاروان شد به مثل آب روان
۴۴۴ صرصر آسا شدند در صحرا
باد پایان بادیه پیما
چندگاهی که ره نور دیدند
خویش را در دیار چین دیدند
گشت پسیدا به شهر غلغله ای
کامد از سوی روم قافله ای
۴۴۷ کاروانی چه بود پر زشم
شد سراهای شهر از ایشان پر
شهر شد از قدومشان آباد
کس چنین کاروان ندارد یاد
[۲۱] خواجه هر جا سرای عالی بود
که در آن عرصه و حوالی بود
۴۵۰ همه را گرد گشت و سیر نمود
آنچه عالی تر از سراها بود

دو سرا کرد بهر خویش کِرا
 پر شد از مال خواجه هر دو سرا
 خواجه را عزم دیدن شه شد
 شاه از این کار نیز آگه شد
 ۴۵۳ شاه اسباب خود مهیا ساخت
 چادر و بارگاه برپا ساخت
 خواجه فرزند و خویش را آراست
 به طریقی که پادشاهان راست
 تحفه پادشاه جم اسلوب
 بُرد توقوز طبق جواهر خوب
 ۴۵۶ از امیر و وزیر تا دربان
 همه را داد تحفه ها الوان
 شاه را شد تعجب از کارش
 لیک با کس نکرد اظهارش
 خواجه را شه نشاند در پهلوی
 شد به شه خواجه زاده هم زانو
 ۴۵۹ شاه با خواجه لطف بی حد کرد
 حرمت خواجه را یکی صد کرد
 خواجه چون جانب وثاق آمد
 به کمر و فرو طمطراق آمد
 [۲۱ب] شاه و میر و وزیر و خرد و کلان
 همه در کار و بار او حیران
 ۴۶۲ جمله اوصاف خواجه می گفتند
 گهر مدح خواجه می سفتند
 هر که را قدر و قیمت اعلاست
 قیمت او ز همت والا است

- شاه را در خزینه یک دُر بود
در بها از خراج چین پر بود
۴۶۵ بود در خاطر شه دوران
که نباشد دُری چنین به جهان
این جواهر چو در نظر آورد
گشت از آن دُر خویشتن دل‌سرد
هر جواهر که در میان که بود
در لطافت ز دُر شه به بود
۴۶۸ شاه را همّتی بدان‌سان بود
که کف او چو بحر عَمّان بود
هر که تحفه به نزدش آوردی
صد چو آن تحفه زو برآوردی
شاه می‌گفت دایم از احسان
آنکه یک داده ده دوصد چندان
۴۷۱ گردو چندان دهی ز همّت نیست
از تو اش هیچ مزد و منّت نیست
نرخ گردیده آن نه احسان است
پیشکش را بها دو چندان است
[۴۷۲] شاه می‌خواست در برابر او
دهد آن‌سان که هست در خور او
۴۷۴ نزد او سنگ و سیم یکسان بود
او در این فکر لیک حیران بود
گفت با خود چه بایدهش دادن
که بود لایق فرستادن
گر خراج سه‌ساله چین را
بسدهم خواجه جهان‌بین را

۴۷۷ نیست عشر عشیر تحفه او
 بلکه نبود نقیر تحفه او
 و دهیم ملک و پادشاهی خود
 چه کنم چاره سپاهی خود
 شه در این کار و بار حیران گشت
 در پی فکر و چاره آن گشت
 ۴۸۰ لیک هرشب زگوسفند و زبار
 می فرستاد شه قطار قطار
 شاه گردون سریر بی همتا
 خواست تا مجلسی دهد او را
 ساقیا موسم نشاط رسید
 شام چرخ فلک بساط کشید
 ۴۸۳ لب زعیش مدام خندان ساز
 شوق ما را ز می دوجندان ساز
 مطرب آهنگ چنگ زیر و بم است
 نغمه ای کن که عمر دم به دم است
 [۲۲ب] زخمه ای زن که تا شوم مدهوش
 گردم از جوش خام خویش خموش

صحبت داشتن پادشاه چین با خواجه و با خواجه زاده
 و حاضر شدن عقل و دولت و بخت در آن مجلس
 و گفتن دولت که ازین توجه من همنشین شاه و صاحب جاه شد،
 این بار نوبت شمایان است و نظر کردن بخت

۴۸۶ مجلس افروز دهر بهر نشاط
 فرش گسترد و هم فگند بساط

شاه از راه و رسم مهمانی
 به طریقی که هست و می دانی
 یک شبی خواجه و پسر را خواست
 بوالعجب مجلس نکو آراست
 ۴۸۹ از لطایف هر آنچه جویی بود
 وز ظرایف هر آنچه گویی بود
 آمد آن شب به نزد شاه قمر
 بهر خدمت ز میم بسته کمر
 شده پیکی و شهرش ز هلال
 بر کمر لنگ هاله چتر مثال
 ۴۹۲ بود برپا عطارش چو دبیر
 پی خدمت دوید همچون تیر
 در ره خدمتش چو پا فرسود
 گشت عطار و عطر خویش نمود
 [۴۹۳] زهره در بزم آن همایون جاه
 گه محیر نمود و گاه دوگاه
 ۴۹۵ چون مکان پرده سه گاهش بود
 در مقام بزرگ راهش بود
 بود خورشید سفره لگنش
 گشته روشن ز شمع انجمنش
 بهر بزم لطیف خسرو چین
 شب پدیدار شد ز روی زمین
 ۴۹۸ بود بهرام بهر عیاری
 واقف قصر شه به طراری
 شب بر شاه جان نثاری کرد
 تا دم صبح همقطاری کرد

بود مشاطه مشتری آن شب
 از پی شاهدان عیش و طرب
 ۵۰۱ شد در آن بزم‌گه سعادت یافت
 مشتری بود از آن زیادت یافت
 شد محلّ زحل سرپامش
 پاسبان شد ز راه اکرامش
 بود واقف ز برج و باره او
 گردی از تابدان نظاره او
 ۵۰۴ دولت و عقل و بخت آن بیگاه
 هر سه رفتند سوی مجلس شاه
 گفت دولت به طعنه ک: «ای یاران
 در طریق صفا وفاداران
 [۲۳ب] من بر او کرده‌ام نظر ز آن رو
 گشته با پادشاه همزانو
 ۵۰۷ کوکب دولتش بلندی دید
 از زر و مال ارجمندی دید
 بعد از آن نوبت شمایان است
 هر که افضل شد او نمایان است
 قرعه این بار سوی بخت افتاد
 بخت از لطف خاص دیده گشاد
 ۵۱۰ چون نظر سوی خواجه زاده فگند
 کرد با بخت عالیش پیوند
 در دل شاه مهر او ره یافت
 مهرش از اوج بر رخ او تافت
 بود شه را وزیر دانایی
 در طریق خرد توانایی

- ۵۱۳ زیرک و هوشمند و خرده شناس
فاضل و شعرسنج و شاه اساس
شه برآمد برون و خواند وزیر
گفت می خواهم از تو این تدبیر
چون مرا دأب این چنین آمد
که هر آن کاو به ملک چین آمد
۵۱۶ تحفه او اگر خسی شده است
لطف و انعام من بسی شده است
تحفه خواجه بس برون ز حد است
قیمتش بی کران و بی عدد است
چه دهیمش که باشد آن لایق
بلکه آید ز تحفه اش فایق
۵۱۹ گفت با شه وزیر نیکورای
کای پناه جهان و ظلّ خدای
هست تدبیر این بسی مشکل
یک سخن لیک هست در خاطر
کان تعلّق مرا به سر دارد
گفتن آن بسی خطر دارد
۵۲۲ شاه گفتش هر آنچه خواهی گوی
دل خود بد مدار یک سر موی
گفت ای تاج بخش تخت نشین
به تو نازنده تاج و تخت و نگین
پسر خواجه را ز لطف و کرم
گر به خود سازیش چو جان محرم
۵۲۵ ور به دامادیش سرافرازی
بر فلک بر شود ز ممتازی

چاره آن دگر جز این نبود
 در جهان هیچ به از این نبود
 شه ز گفتار او چو گل بشکفت
 از سر شوق با وزیر بگفت
 ۵۲۸ بود در خاطر این قضیه مرا
 لیکن از خلق می نمودم (؟) او را
 روز و شب زین سبب غمین بودم
 المی داشتم حزین بودم
 [۲۴ب] فکر نیکوی تو مرا در دم
 ساخت و ارسته از غم عالم
 ۵۳۱ شاه این گفت و باز رفت درون
 بود مجلس ز حدّ وصف برون
 تا دم صبح این چنین بودند
 خواجه و شاه همنشین بودند
 چون به آخر رسید مجلس شاه
 کرد بخشش به موجب دلخواه
 ۵۳۴ اسپ و زین و زر و کلاه و لباس
 داد بیرون ز حدّ وهم و قیاس
 هر که در مجلس از فقیر و حقیر
 بود آمد برون چو میر و وزیر
 شاه برگشت و رفت سوی حرم
 منتشر گشت نیز خیل و حشم
 ۵۳۷ هر کسی سوی خانه خود رفت
 با سرود و ترانه خود رفت
 ساقیا صحبت تو مغتنم است
 جام عیش تو به ز جام جم است

وقت عیش است صبحدم برخیز
 بکن از باد کاسه‌ام لب‌ریز
 ۵۴۰ مطربا نغمه سحرگاهی
 خوش بود نغمه لیک خرگاهی
 برده از هوش آن نغم ما را
 نه الم مانده و نه غم ما را

داماد ساختن پادشاه چین خواجه‌زاده را از نظرکردن بخت
 و مزدگانی طلب داشتن وزیر از خواجه

روز چون گشت چرخ قاقم پوش
 ابلق شام را کشید زدوش
 ۵۴۳ شه ز لطف آن وزیر عالی را
 زیاده و قدوه اهالی را
 تولید و به‌خواجه کرد روان
 گفتش این مژده را بدو برسان
 سوی خواجه وزیر شد زادب
 مزدگانی زخواجه کرد طلب
 ۵۴۶ که شه کامکار شاه نژاد
 می‌کند خواجه‌زاده را داماد
 این سخن چون شنید آن سره‌مرد
 جست از جای و سر فرود آورد
 گفت با او که من چه کس باشم
 که سزاوار این هوس باشم
 ۵۴۹ لطف عام شه ار چه بی‌عدد است
 لیک خودگوی بنده را چه حد است

من نیام لایق و مناسب این
 من گدا اوست شاه جم آیین
 گفت با او وزیر باتدبیر
 که مده حکم شاه را تغیر
 [۲۵ب] خواجه چون دید جدّ و سعی وزیر
 گفت شاید که این بود تقدیر
 از جواهر نداشت آنچه نظیر
 بهر مژده نهاد پیش وزیر
 بعد از آن خواجه در تفکر ماند
 یک شب‌اروز در تحیر ماند
 ۵۵۵ که ز عقل این پسر بسی دور است
 هم ز فضل و کمال مهجور است
 گرچه فی الحال نزد خلق غنی ست
 لیک بی عقل و بی تمیز و دنی ست
 صورت او چو نقش دیوار است
 زین سبب خاطر من افکار است
 ۵۵۸ گر بگویم که نی، مباد از آن
 آید این بر ضمیر شاه گران
 و ر قبولش کنم ز نادانیش
 می کشم محنت و پریشانش
 چاره کار خود نمی دانم
 بس در این کار و بار حیرانم
 ۵۶۱ که در این باره چاره من چیست
 چاره جیب پاره من چیست
 خواجه بسیار چون تأمل کرد
 گشت بیچاره و توکل کرد

گفت اگر دولت است، دیدنیم
 یا که محنت بود، کشیدنیم
 [۲۶] زین دو بی اختیار خواهد شد
 تا کد امین دوچار خواهد شد
 خواجه فی الحال یک کسی ز کسان
 خواست سازد سوی وزیر روان
 در همان دم وزیر حاضر شد
 خواجه شوگون گرفت و شاکر شد
 ۵۶۷ گفت با او که ای وزیر زمان
 عرض ما را به سمع شاه رسان
 مهلتی بهر بنده استدعا
 بکن از خسرو جهان آرا
 تا یکی قصر و منظر موزون
 سازم از بهر آن دُر مکنون
 ۵۷۰ بعد از آن ابتدای طوی شود
 تا از آن کارم آبروی شود
 کرد با شه وزیر دریادل
 قصه را عرض و مهلتی حاصل
 تا به یک سال شاه مهلت داد
 که کند قصر و منظری بنیاد
 ۵۷۳ کرد تعیین برای قصر محل
 بر سر قلعه کوتوال زحل
 گفت اینجا بنای قصر اولاست
 که تماشاگهش سوی دریاست
 بهر بنیاد این خجسته بنا
 که شود چون بهشت روح افزا

[۲۶ب] خواجه می‌خواست ساعتی الآن

یابد از بهر این علیّه مکان

ساقی از جام و شیشه ساعت (؟)

شیشه باده به در این ساعت

جام از عکس تو نشان دارد

مهر گویا به مه قران دارد

۵۷۹ مطربا دست نه به ساعد عود

نبض او را کف تو دارد سود

گرچه از دست تست ناله او

شده لیک از ازل حواله او

برسر کردن خواجه جهت دختر پادشاه چین

قصر و منظر و باغ و بوستان چون خلد برین

آن سر و سرور کهان و مهان

ثانی اثنین بوعلی زمان

۵۸۲ شد به احکام صورت تنجیم

متوجه به صفحه تقویم

با زحل دیده ماه را نظری

بود در برج ثابتش گذری

گفت ثابت بر بنا خوب است

این نظر بهر ابتدا خوب است

۵۸۵ در همان دم نهاد دست بر آن

کرسی عالیی ببست در آن

[۲۷آ] طرح و طراحى عجب فرمود

که در آن چشم عقل حیران بود

- شاه را بود طرفه معماری
نادرالعصر و بی‌بدل کاری
- ۵۸۸ گشت حیران کار خواجه بسی
که در این فن چو او ندیده کسی
گفت سردار من چنین باید
تا مرا کار نازنین آید
خواجه در اهتمام سعی نمود
در گنج از برای او بگشود
- ۵۹۱ از زر این قصر را منور ساخت
کهگل او ز مشک و زعفر ساخت
خشتهایی که بهر او فرمود
خامش از سیم و پخته از زر بود
گشت در زیر چرخ آینه‌گون
گنبد او چو گنبد گردون
- ۵۹۴ سود از قدر بر فلک سرخویش
قبه ماه ساخت افسر خویش
شمسه‌اش کو به پایه هر باره
گشته ثابت در او سیّاره
زیر این نه سپهر بوقلمون
فلک دیگری شده اکنون
- ۵۹۷ گرچه نه بود پیش از این افلاک
شد به او ده ز لطف صانع پاک
[۲۷ب] همه سیّاره اوست ثابته‌سان
دایره جمله اوست مرکزشان
کوکبش بود از دُر و گوهر
گشته ظاهر به شب، به روز اظهر

۶۰۰ قصر نی بلکه ساحت گلزار

گل و ریحان او ز نقش و نگار

یا مگر آسمان چو صحن چمن

شده پر لاله و گل و سوسن

بود اشجار آن در و دیوار

پر شکوفه به سان فصل بهار

۶۰۳ سقف آن قصر پرمقرنس بود

موج او همچو بال کرکس بود

قطع و برگش ز لاله و نسرين

شده رشک نگارخانه چين

همچو خلد آمده عبير سرشت

ياد داده ز روضه‌های بهشت

۶۰۶ غرفه و منظري که عالي بود

جای بر جانب شمالي بود

رو سوی بحر و کوه و صحرا داشت

خوبي دهر در ته پا داشت

بهر نظاره رخ دلدار

هر طرف گشته چشم قصر چهار

۶۰۹ ساخت در جانب جنوبي او

باغ و کم دیده کس به خوبي او

[۲۸] نونهالانش از تحرک باد

جلوه گر چون بتان حورنژاد

بس که منظور هر نظر بودند

پیش هر چشم جلوه گر بودند

۶۱۲ شده بودند زان قد و بالا

همه مردم شناس و پا برجا

از پی زیب نو عروس چمن
 نخل سرو آمده نگارشکن
 بید شد بارور غریب از اوست
 بار او مغز پسته بی پوست
 ۶۱۵ دلگشا گشته همجو خلد برین
 هیچکس را سخن نبود در این
 چل ستون گوشه‌ای زایوانش
 باغ میدان رهی به میدانش
 در و دیوار او عبیر سرشت
 در لطافت فزون زباغ بهشت
 ۶۱۸ چرخ بر روی او چو دیده گشاد
 هر طرف دید صد چو باغ مراد
 جانب شرق این خجسته مکان
 چمنی ساخت چون ریاض جنان
 که در این گلشن چو جان مطبوع
 کند آن ماهوش چو صبح طلوع
 ۶۲۱ شود از عارضش چمن پرنور
 که چمن جنت است و او چون حور
 [۲۸ب] از گل زرد و سرخ و تاج خروس
 شده صحن چمن چو روی عروس
 هر طرف پر ز سنبل و ریحان
 دل‌ریا همجو عارض جانان
 ۶۲۴ گل رعنائی او زرعنایی
 جلوه‌گر در لباس زیبایی
 نیلوفر همجو عاشق بی جان
 داده سوراخ دل ز عشق نشان

- نرگس مست داشت ساغر مُل
 غنچه خورد و شکفت از آن گل گل
 ۶۲۷ در چمن کرد بعد از آن بلبل
 همه اوصاف حسن غنچه و گل
 همچو سوسن دگر به تیغ زبان
 کرد تسخیر او [...] بستان
 همه گل‌ها از این خجل گشتند
 ز آن ادا جمله منفعل گشتند
 ۶۳۰ ارغوان زین ممرِ خوردی خون
 زد زاعضاش چمچمه‌ای بیرون
 باد فِضاد گشت از بر او
 بود از نیش خار نشتر او
 جانب غرب از برای نشست
 بوالعجب شاه صفحه‌ای بریست
 ۶۳۳ که شود گه گهی نشیمن شاه
 بهر نظاره جا و مامن شاه
 گه نظر سوی موج بحر کند
 گه نگاهی به سوی شهر کند
 گه شود سوی دامن صحرا
 مستوجّه به لاله حمرا
 ۶۳۶ گاه بر جانب بهار چمن
 افگند دیده سوی سرو و سمن
 گه نظر سوی نرگس شهلا
 گه به رخساره گل رعنا
 گاه نظّاره بنفشه و گل
 گاه بیند به طره سنبل

۶۳۹ هر زمان جانب دگر بیند

خوبی دهر در نظر بیند

گشت زین سان تمام قصر و چمن

هیچ در خویش نماند سخن

خواجه آراست قصر و باغ چنین

خواست طوی دهد به مردم چین

۶۴۲ ساقیا وقت عشرت و طرب است

گر به می عمر نگذرد عجب است

بگذر آن عمر را به عیش مدام

منه از دست خویش ساغر و جام

مطربا وقت نغمه پردازی ست

که مرا بی تو مشکل آمد زیست

۶۴۵ سِرِّ احوال با تو کردم فاش

لطف کن در پی نوازش باش

طوی دادن خواجه قصر و باغ و منظر را

با پادشاه و امرا و اشراف

نظم آرای گلستان ارم

بزم پیرای بوستان نعم

از پی عیش این صلا در داد

در به روی می و نشاط گشاد

۶۴۸ شاه و اعیان ملک چین را

همه ارکان دانش و دین را

خواجه در باغ و قصر جمع نمود

در عشرت به روی خلق گشود

مجمعی ساخت خاص و عام درو
 اهل عیش و طرب تمام درو
 ۶۵۱ همه اسباب را مهیا ساخت
 به عنایات خلق را بنواخت
 همه حیران آن مقام شدند
 در پی عیش و ثقل و جام شدند
 تا سه روز و سه شب در آن منزل
 خلق بودند خرم و خوشدل
 ۶۵۴ کرد از بهر پادشاه نثار
 زر و سیم و جواهر بسیار
 خلق را نیز احترام نمود
 اسب و زین و لباس و زر فرمود
 [۱۳۰] آنچنان داد عیش و عشرت داد
 که شد از بخشش جهان آباد
 ۶۵۷ همه کردند خواجه را تحسین
 در وقوف و سخاوت تمکین
 یافت از جود خواجه ممتازی
 از سخا پایۀ سرافرازی
 گر نبودیش جود و همت یار
 کی شدی همنشین شاه کبار
 ۶۶۰ شاه گفتا که او بدین پایه
 شد ز همت چو ماگرانمایه
 باشد از شاه را سخا آیین
 بگذرد قدر او ز چرخ برین
 قیمت آدمی به جود آمد
 که ز جودش هزار سود آمد

۶۶۳ ساقیا وقت همت است <و> سخا

قدح بساده‌ام کرم فرما

کز خمارم به لب رسیده نفس

نیست جز باده تو هیچ هوس

مطربا یار دلنواز تویی

بهر عشاق چاره‌ساز تویی

۶۶۶ چاره‌ای کن که دل شود مسرور

غم و اندوه گردد از دل دور

طوی نمودن و در قید نکاح آوردن دختر را

[۳۰ب] آمد از کوس گنبد گردون

این صدا زیر چرخ آینه‌گون

که شهنشاه طرح طوی افگند

پایه عزّ خواجه گشت بلند

۶۶۹ از نفیر صغیر عالم‌گیر

گشت آگاه همه صغیر و کبیر

این صدا را به گوش اهل جهان

می‌رسانید کرّه نای چنان

که در ایام طوی باده کشید

باده با روی یار ساده کشید

۶۷۲ بعد از این عمر خود چه روز و چه شب

مگذرانید جز به عیش و طرب

حکم فرمود شه به مردم چین

که ببندند شهر را آیین

- در همان روز آن چنان شد راست
 که بگویند جنت الاعلاست
 ۶۷۵ چون ببستند شهر را آیین
 شهر شد چون نگارخانه چین
 اهل عالم به عیش بنشستند
 از غم شحنه و عس رستند
 خواجه از بهر طوی می آراست
 از جواهر هر آنچه دل می خواست
 ۶۷۸ بود سرخیل آن همه الماس
 در لطافت برون ز حد قیاس
 [۳۱] مثل عشاق ناتوان رنگ است
 لیکن اما دل وی از سنگ است
 بعد از آن بود درج پریاقوت
 که از آن حاصل است جان را قوت
 ۶۸۱ چون لب لعل دلبران نایاب
 چون عقیق سمن بران سیراب
 پس از آن لعل های رمّانی
 کاوست شاه جواهر کانی
 از لب یار تا نشان داده
 عاشق خسته حال جان داده
 ۶۸۴ هم ز فیروزه و عقیق یمن
 که شود چشم جان از او روشن
 بود از قعر بحر در ثمین
 هریکی او خراج ملکت چین
 یک قطار شتر جواهر ساخت
 همت خویش خواجه ظاهر ساخت

- ۶۸۷ از قماشینه آنچه ممکن بود
 که شود یافت زیر چرخ کبود
 از سیلان و خطای و مولتون
 وز جز (۹) و اطلس و خز و اکسون
 پرنیان و فرنگی و دیبا
 مخمل و زرکش و بدن آرا
- ۶۹۰ از غلامان ترکی و هندی
 همه در غایت هنرمندی
 سیصد و شصت بود همچون سال
 گشته در وصف آن زبانها لال
 از کنیزان لاله رخساره
 صد و هشتاد یک دوباره
- ۶۹۳ همه شان گلعدار و سنبل موی
 همه شگردهان و شیرین گوی
 همه نازک نهال و ماه لقا
 همه پسته دهان و حور صفا
 همه سیمین بتان و گل بدنان
 همه گل غنچه های باغ جهان
- ۶۹۶ بود از کیش و قاقم و سنجاب
 آن قدر کاو برون شده ز حساب
 هر متاعی که بود در عالم
 کرد پیدا و بست بر رخ هم
 سوی درگاه پادشاه آورد
 به صد اجلال و عزّ و جاه آورد
- ۶۹۹ تا چهل روز بود سور عجب
 همه خلق را حضور عجب

خواست تا عقد منعقد گردد
 خواجه آورد زر برون ز عدد
 قاضی و اهل فضل جمع شدند
 مجلس افروز همچو شمع شدند
 ۷۰۲ عقد بر بسته شد به وجه صحیح
 وصلت ازدواج گشت صریح
 [۳۲] سوی افلاک سبعة همچون باد
 رفت آوازه مبارک باد
 ساقیا مجلس تو نایاب است
 لب لعل تو باده ناب است
 ۷۰۵ قدحی ده مرا خمارمده
 دیگرم داغ انتظار منه
 مطربا راست ساز آهنگی
 که فرح یابد از تو دلتنگی
 دولت و بخت رهنمون تو باد
 رگ جان تار ارغنون تو باد

دختر پادشاه را به جانب قصر بردن و ظاهر شدن بی مغزی خواجه زاده
 از بی التفاتی نمودن به دختر پادشاه و حکم بر کشتن کردن
 پادشاه او را و از نظر کردن عقل خلاص شدن

۷۰۸ آن مه برج جاه و عفت را
 وان دُر دُرچ کان عصمت را
 در همان شب به سوی قصر وصال
 برد با عز و حشمت و اجلال

قصر شد از رخس چو خلد برین
 او در آن جا به سان حورالعین
 ۷۱۱ بود همراه او ز همزادان
 آمده جمله خرّم و شادان
 [۳۲ب] همه شان گلرخان سیمین تن
 همه نازک نهال و غنچه دهن
 همه شان دلفریب و عیاره
 همه زهره جبین و مه پاره
 ۷۱۴ همه در بندگیش جان داده
 او به بالا چو سرو آزاده
 شد در آن قصر مجمعی زپری
 به زهم هریکی چو در نگری
 بر سر گلرخان زعیاشی
 کرد خواجه بسی گهرپاشی
 ۷۱۷ پادشاهانه آب و آتش کشید
 که چنان بذل چشم دهر ندید
 کرد خواجه پس از کشیدن خوان
 التماسی ز جمع خاتونان
 که مرا این پسر چو جان مطلوب
 بود و آمد برون بسی محبوب
 ۷۲۰ راه و رسم و روش نورزیده
 این چنین کار و بار کم دیده
 شرم می آیدش از این مجمع
 از شما بنده زاده کرده طمع
 که از این خانه خلق را بیرون
 به در آرید و او رود به درون

- ۷۲۳ خواجه الحاج چون نمود بسی
خلق بیرون شد و نماند کسی
[۱۳۳] لیک یک کس در آن زهمزادان
رفته در گوشه‌ای و گشته نهان
تا بیند دمی محبتشان
که چسان با هم است صحبتشان
۷۲۶ یک زمان دیده را دهد آبی
خوش کند خاطری به هر بابی
خواجه از بیم و وهم لادگیش
بود حیران بسی ز سادگیش
چند حرفی ز راه و رسم ادب
باز تعلیم کرد و گفت سبب
۷۲۹ دست او را گرفت و برد درون
خود ز دهلیز قصر گشت برون
در زبالای او مقفل کرد
همه را در برون معطل کرد
غرفه و منظری که هر سو بود
شد ز قفل زر آن رهش مسدود
۷۳۲ چون درون رفت خواجه زاده بدید
کافتابی به شب شده‌ست بدید
رفت از دل نصیحت پدرش
بر سر افتاد حالت دگرش
ره به سر منزل وصال نبرد
پی به سرچشمه زلال نبرد
۷۳۵ دولتش یار گشته او غافل
بخت بیدار گشته او غافل

[۳۳ب] آمد این در دلش ز بی خردی
 که مبادا رسد ز شاه بدی
 گر بدانند که من در این بیگاه
 بوده‌ام در حریم حرمت شاه
 ۷۳۸ بنده را پاره پاره خواهد کرد
 خواجه دیگر چه چاره خواهد کرد
 کام دل گرچه خوشتر از جان است
 لیکن اندیشه بهتر از آن است
 نیست لایق در این مکان بودن
 بایدم راه خانه پیمودن
 ۷۴۱ گشت از آنجا به جانب در شد
 دید در بسته است مضطر شد
 جانب غرفه و رواق دوید
 همه درهای قصر محکم دید
 شد چو بیچاره پنجره شکست
 که توانم از این توهم رست
 ۷۴۴ چون نظر کرد عمق او را دید
 پای از آنجای که ز بیم کشید
 رفت بر جانب رواق دگر
 تا بدان هم شکست و طاق دگر
 نیز آنجا نیافت راه گریز
 گفت گویا که کرده چرخ ستیز
 ۷۴۷ تا دم صبح کار او این بود
 شیوه کار و بار او این بود
 [۳۴آ] آن حریفی که گشته بود نهان
 در ته تخت خسرو خوبان

دید بد فعل و بد خصال او را
شد زافعالش انفعال او را
۷۵۰ گفت با خود که این کلانی نیست
از کلانی در او نشانی نیست
بلکه این کار از فسون وی است
یا خود از طالع زیون وی است
ای دریغا که شاه روزافزون
ساخت فرزند خویش زار و زیون
۷۵۳ که به دیوانه سار افگندش
ایمن چنین خوار و زار افگندش
در چو وا شد حریف بیرون رفت
دیده پرآب و سینه پر خون رفت
خویشتن را به بارگاه رساند
عرض این واقعه به شاه رساند
۷۵۶ کای سر و سرور ملوک جهان
وی تو تاج سر ملوک جهان
بهر زر خویش را زیون کردی
کوکب بخت خود نگون کردی
شاه این قصه را چو گوش نمود
غضب او چو بحر جوش نمود
۷۵۹ حکم فرمود در همان سحرش
که گشتند و بیاورند سرش
[۳۴ب] جمعی از خادمان شاه جهان
در همان صبحدم شدند روان
گشت بر خواجه زاده حال تباه
بسته بردند سوی کشتن گاه

- ۷۶۲ خواجه گم کرد دست و پا از بیم
چاره جویان ز لطف حیّ قدیم
گفت با خود چه کار کردم من
مرگ خود اختیار کردم من
بس که از فکر خواجه حیران شد
همچو زلف بتان پریشان شد
- ۷۶۵ خلق بر گرد خواجه زاده روم
بهر نظّاره داشتند هجوم
که به یکبار سوی آن شیدا
شد گذر عقل و بخت و دولت را
عقل با بخت و دولت از سر درد
گفت: «ای همدمان عالم گرد
- ۷۶۸ کار این دل شکسته مسکین
از شمایان تباه گشته چنین
گر من از کشتنش خلاص کنم
همچو فرزند شاه خاص کنم
ای حریفان دگر چه می گوید؟
وی ظریفان دگر چه می جوید؟»
- ۷۷۱ آن دو گفتند: «ای برادر ما
گر توانی تو باش سرور ما
[۱۳۵] همه گردیم پیش تو چاکر
در میان باش از همه بهتر.»
عقل رفت و بر او نظر انداخت
در دل و جان او گذر انداخت
- ۷۷۴ خواجه زاده چو عقل پیدا کرد
بس خیالات نیک انشا کرد

کتابخانه شخصی

لیکن آن دم رسید جلّادی

بر سر دست تیغ فولادی

تا سرش را جدا ز تن سازد

بر تن او ز خون کفن سازد

۷۷۷ خواجه زاده بگفت ای قاتل

چون خلاصی نمی شود حاصل

هست عرضی به سمع شاه مرا

دار یک لحظه ای نگاه مرا

تا رسانم به عرض شاه سخن

بعد از آن هر چه بایدت آن کن

۷۸۰ کرد اقبال و دست داشت نگاه

تا رسد عرض او به حضرت شاه

آنکه بر کشتنش موکل بود

از پی قتل او مکمل بود

رفت نزد شهنشه اعلیٰ

گفت شاهها عریضه ای ست مرا

۷۸۳ خواجه زاده به صحن کشتن گاه

گفت عرضی ست بنده را با شاه

[۳۵ب] چون به شه عرض خود ادا سازم

سر خود بعد از آن فدا سازم

ای تو شاهی و مسندت گردون

حکم عالی چه می شود اکنون

۷۸۶ گفت شه خادم جفا جو را

آر بینیم چیست عرض او را

چون به نزدیک شاه شاه نژاد

آمد اول زبان به مدح گشاد

- بعد از آن گفت خسروا بنگر
عرض خود را بیان کنم یکسر
- ۷۸۹ والد بنده را ز علم نجوم
هست بسیار نیک و بد معلوم
گفته با من ز سیر سیاره
هم ز شرّ و ز خیر سیاره
غرض بنده زان شکست امشب
بود مقصود دیدن کوکب
- ۷۹۲ شاه گفتش که عرض کن ز نجوم
که چه سان آمده ترا معلوم
گفت ای خسرو فلک مقدار
که ز ذات تو مُلک راست مدار
با من از لوح صفحه تنجیم
کرده بود ابجدم چنین تعلیم
- ۷۹۵ که چو بینی قران بر اوج سپهر
باشد آن اجتماع از مه و مهر
[۱۳۶] و یکی را از این کواکب خمس
گشته پیدا نظر به جانب شمس
چون به خورشید کرده است قران
آن قران را جز احتراق مدان
- ۷۹۸ ماه و خور را چو شد مقابله حال
حال او آمده ست استقبال
چون ز تثلیث یافتی نظری
یا ز تسدیس شد ترا خبری
نظر دوستی همین باشد
به محبت بسی قرین باشد

۸۰۱ گر درآمد مقابله به نظر

زان و تریع لازم است حذر

زانکه این هر دو بهر دشمنی اند

همچو من این دو نیز کشتنی اند

چون از این نیک و بد وقوفم بود

هم پدر اهتمام می فرمود

۸۰۴ که در این باب ساعت زیبا

متوجه شود بکن پیدا

بنگر از قصر ای یگانه خلف

در هبوط است ماه یا به شرف

بهر اوقات نیک کن تک و دو

چون بینی شرف مشرف شو

۸۰۷ از شکست رواق و غرفه مرا

بود فکر لطیف طرفه مرا

[۳۶ب] پی نبرده کسی که کیست غرض

که مرا زین شکست چیست غرض

به خیالات فاسد کوتاه

کبرده در بار طبع نازک شاه

۸۱۰ گر بدین جرم لایقم به قصاص

صد چو من زین بلا مباد خلاص

شاه از حکم خود پشیمان شد

از پی عذر و لطف و احسان شد

عذرخواهی نمود و دل دادش

به صد اکرام و عز فرستادش

۸۱۳ آنکه باعث بر این جفا شده بود

این عقوبت کنون بر او فرمود

خواجه خوش دل ز کار فرزندش
 شد ز جان و دل آرزومندش
 گاه رخسار و عارضش می دید
 گه سر و روی او همی بوسید
 ۸۱۶ گاه حیران ز طرز گفتارش
 گاه در فکر وضع و اطوارش
 کاین همه نکته از کجا اندوخت
 ربط الفاظ از چه کس آموخت
 چون از این کار خواجه خوش دل شد
 آنچه مقصود داشت حاصل شد
 ۸۱۹ کرد ایثار از سخا و کرم
 بهر شکرانه صدهزار درم
 [۳۷] ساقیا از خمار محزونم
 چون دل شیشه دیده پر خونم
 سرخوش از جام باده ساز مرا
 چون تسوی یار دلنواز مرا
 ۸۲۲ مطربا گوش عود را ده تاب
 ساز آهنگ با سه تار و رباب
 که در این دیر عمر مغتنم است
 برگریز حیات دم به دم است

به جانب قصر متوجّه شدن خواجه زاده
 و عذر تقصیر خودش به دختر عرض نمودن و کام دل حاصل کردن
 کرد مشاطه نسیم طرب
 شانه از سنّ خویش طره شب

- ۸۲۵ سنبل زلف شب مطراً شد
باز این دهر عنبرآسا شد
خواجه زاده به سوی قصر شتافت
پیش آن گل‌عذار عصر شتافت
دید بر روی تخت گل‌بدنی
آفت عقل و جان کرشمه فنی
- ۸۲۸ رخ او آفتاب عالم‌تاب
مه ز ماهیت رخس در تاب
عارضی همچو گل لبی چون مل
شده زان مل عذار او گل گل
[۳۷ب] هست سر تا قدم چو حبّ نبات
بالب شکرین چو آب حیات
- ۸۳۱ مثل او نازنین سیم‌بری
دیده کم دیده در جهان دگری
شکر و شیر آن لب و دندان
قوت روح آمده‌ست و راحت جان
سنبل از پیچ زلف او در پیچ
غنچه پیش دهان او شده هیچ
- ۸۳۴ نرگس مست او به غمزه زنی
ریخته خون صد فقیر و غنی
آن دوستان که شیر نیست در آن
قدح آساست پر<ز> شیرۀ جان
هست از نازکی میانش مو
گشته گم عقل و فکر و وهم در او
- ۸۳۷ زیر پیراهنش تنی از گل
از میان زیر خرمنی از گل

بلکه گنجی ز سیم خام تمام
 یافتی دل ز کام او آرام
 بند او بر کمر نموده شکنج
 زده چون مار حلقه بر سر گنج
 ۸۴۰ زیر آن بند بهر عیش و طرب
 دو هلال اند مانده لب بر لب
 از لطافت به روی آب زلال
 موج مانند آمده به خیال
 [۳۸ب] از سر عزّت و ره تعظیم
 خواجه زاده نمود صد تسلیم
 ۸۴۳ عذر تقصیر خود ادا می کرد
 خویش را پیش یار جا می کرد
 او به عجز و نیاز و یار به ناز
 او به سوز و گداز <و> عرض نیاز
 خواند بی حد فسون و کردش رام
 بعد از آن در برش گرفت آرام
 ۸۴۶ در بر آورد دلبر خود را
 در شرف دید اختر خود را
 لب خود را نهاد بر لب او
 به ز صد روز بود امشب او
 باده از جام لعل یار کشید
 بوسه ها داد و در کنار کشید
 ۸۴۹ از می لعل یار شد سرمست
 بر دسوی نهانی او دست
 آتش شوق خود نشاند فرو
 گهر عیش خود فشاند در او

کرد از یار کام دل حاصل
گشت این بار بیشتر مایل
۸۵۲ آخر از عقل کامرانی دید
دولت و بخت جاودانی <دید>
عقل هم نیز ارجمندی یافت
کوکب طالعش بلندی یافت
بخت و دولت شدند تابع عقل
بود در اوج سعد طالع عقل
۸۵۵ ساقیا عیش من به دولت تست
جام جم کاسه محبت تست
از محبت به دولتم برسان
خیز و جمشید وقت خود گردان
مطربا دلنواز رندان باش
چون صراحی زباده خندان باش
۸۵۸ به دمی همچو نی سرورم بخش
یک نفس در جهان حضورم بخش

آمدن اعدا بر سر پادشاه چین
و محاصره کردن و برآمدن خواجه زاده
و شکست دادن اعدا و برتخت نشاندن پادشاه او را
و لقب صفدری دادن

منشی نامه های فتح و ظفر
کاتب رقعہ های جان پرور
خامه را داد این چنین تحریر
نامه را کرد این چنین تصویر

- ۸۶۱ که شه ملک هند بر سر چین
عزم لشکر نمود و شد پی کین
آمد و شهر را محاصره کرد
کار بر اهل چین مخاطره کرد
[۱۳۹] شه چین را نبود شوکت آن
که دهد داد دشمنان به سنان
- ۸۶۴ از پی کار قلعه داری شد
بست دروازه و حصار ی شد
پسر خواجه را ز حلم <و> وقار
بود چون عقل و بخت و دولت یار
نزد شاه جهان پناه آمد
به کرو و فرّ و عزّ و جاه آمد
- ۸۶۷ گفت ای خسرو فلک مقدار
وی شه جم لوای چرخ مدار
از قبل خلق را پریشان حال
مکن ای شه که هست بیم زوال
رخصتی ده مرا ز لطف و کرم
ساز همراه بنده خیل و حشم
- ۸۷۰ تا برای تو سر فدا سازم
دوست از دشمنت جدا سازم
سینه دشمنت فگار کنم
در وفای تو جان نثار کنم
دید چون شاه چین دلیری او
شیرمردی و فرّشیری او
- ۸۷۳ رخصتش داد و کرد لشکر را
همره او و گرفت اکثر را

خواجه زاده چو نور چشم نکوست
 هر که او را نخواست خصم من اوست
 [۳۹ب] همه از جان شدند تابع او
 جلوه گر گشت جنگ طالع او
 ۸۷۶ حکم فرمود اهل لشکر را
 که ببندند تیغ و خنجر را
 اهل لشکر سلاح پوشیدند
 همه چون شیر نر خروشیدند
 در بر خلق درع و خود به فرق
 همه در موج بحر جوشن غرق
 ۸۷۹ خواجه زاده برون ز شهر آمد
 که تو گویی هنر به دهر آمد
 بود او چون سها عدو چو سهیل
 بلکه دشمن چو بحر و او چون سیل
 از دو جانب کشید صف لشکر
 در میان خواجه زاده شد صفدر
 ۸۸۲ چون توکل به ذات صانع پاک
 گفت دارم دگر چه بیم و چه باک
 تیغ کین را چو از نیام کشید
 راند و از دشمن انتقام کشید
 هر طرف زو فتاد چون به ستیز
 رو نهادند دشمنان به گریز
 ۸۸۵ تیغ بر هر که راند کرد قلم
 زان قلم بود سرنوشت رقم
 آنکه در رزم ناتوان شده بود
 از پی تیغ سرگران شده بود

- [۴۰] برق یک لمعه بود از تیغش
تیر باران‌گرد (؟) شد میغش
- ۸۸۸ از عنایات و لطف حیّ غفور
او مظفّر شد و عدو مقهور
خلق شاد و شه جهان خوش‌دل
همه از جان و دل بدو مایل
گشت معلوم چون شجاعت او
بر همه فرض شد اطاعت او
- ۸۹۱ شاه بسوید بر جبین مهش
جان فشان شد رعیت و سپهش
گفت شاهش که سرگران شده‌ام
پیر و فرتوت و ناتوان شده‌ام
تو به دولت به جای من بنشین
لایق تست تاج و تخت و نگین
- ۸۹۴ جای او مسند خلافت ساخت
به عنایات شاهیش بنواخت
لقبش پادشاه صفدر کرد
خلعت خسرویش در بر کرد
نام شاهنشهی نهاد بر او
از خلافت دری گشاد بر او
- ۸۹۷ یافت جاه و لوای ففغوری
در جهان گشت شاه مشهوری
آخر از عقل کام یافت بسی
لقب و جاه و نام یافت بسی
- [۴۰ب] ساقیا جام تست روح‌افزا
باده تست دولت دو سرا

۹۰۰ می ز جام تو مفتنم باشد
 بلکه بهتر ز جام جم باشد
 مطربا بی توام سروری نیست
 بزم را بی تو هیچ نوری نیست
 مجلس از شمع نی منور ساز
 عود بنواز و جان معطر ساز

در خاتمه کتاب

۹۰۳ منشی فکر راست خامه دبیر
 کرده بر لوح دل چنین تحریر
 که دُر از نظم چون در افزون نیست
 مثل و مانند نظم موزون نیست
 نظم بحر است و در لطافت او
 فکر غَوّاص پرظرافت او
 ۹۰۶ بر سر این شیشه دل پر خون
 کرد غَوّاص فکر و رفت نگون
 خون بخوردی و دُر برآوردی
 گناه کم گناه پُر برآوردی
 هر کسی را به قدر طالع خویش
 اندر این بحر آمدش دُر پیش
 ۹۰۹ چون ز الطاف ایزد بی چون
 آمد این دُر مرا ز بحر برون
 [۴۱] شکر دارم که جمله نو سفته است
 مثل او در زمانه کم گفته است

شکر دیگر که همچو بوالهوسان
نیستم خودنما به مال کسان
۹۱۲ بکر فکرم اگر ندارد زیب
دل رباید به عشوه و به فریب
زیب او گر نه اطلس و دیباست
به همان زیب خویشتن زیباست
گر بپوشد به عاریت والا
خواهدش برد صاحب کالا
۹۱۵ او بماند به صد خجالت و درد
با دل پاره پاره با رخ زرد
گیرم این نظم سر به سر دُر نیست
به دُر مردمم تفاخر نیست
سنگ ریزه اگر خزف دارم
لیک بر دزد صد شرف دارم
۹۱۸ بگذرای دل ز خودپسندی خویش
ساز با طور دردمندی خویش
به دروغی تفاخر ای دل چند
بر خود این کذب و افترا میسند
کس نکرده تفاخری به دروغ
کی دهد شمع کذب نور و فروغ
۹۲۱ یاوه ای چند داری و صد لاف
شبه را نام دُر نهی زگزاف
[۴۱ب] پادشاهها به بی نیازی خود
کردگارا به کار سازی خود
به جلال و کمال و برهانت
به بزرگی ذات و احسانت

۹۲۴ به رضای محمد عربی

به صفای چهار یار نبی

به سر و چشم قرّة العینین

به شهیدان کربلای حسین

به عزیزان قبله اقبال

به بزرگان کعبه آمال

۹۲۷ به غریبان بی‌ره و رویت

به فقیران بی‌کس کویت

به اسیران وادی حرمان

به یتیمان گوشه احزان

به نم چشم اشک ریزانت

به دم گرم صبح خیزانت

۹۳۰ به عزیزی که ره به سوی تو برد

به غریبی که در هوای تو مرد

به جوانان نازپرورده

به اسیران تیر غم خورده

که بر احوال بنده انشایی

از کمال کرم ببخشایی

تمام شد

چند یادداشت

- شماره بیت
۵۱. آ. دُرود = دورود (ساز موسیقی).
۵۳. آ. یک کلمه خوانده نشد، و کلمه 'شریعت' هم چندان خوانا نیست.
۵۴. آ. کتم: پوشیدگی، اختفا، و منظور در اینجا کتم عدم است.
۶۵. آ. رُست: محکم و سخت
۱۳۷. آ. شده زان روز: یعنی از روزی که خواجه عبیدالله فوت کرده.
۲۹۹. ب. لعل خویش = لب خویش
۳۷۴. آ. ناگهی: در اصل «ناگه»
۳۹۷. ب. گولی: ابلهی و ساده لوحی
۴۳۴. ب. طوی: میهانی و سور (لغت مغولی)
۴۴۰. آ و ب. طیارشدن: آماده شدن
۴۵۵. ب. توقوز = دوقوز (کلمه‌ای ترکی به معنی عدد نه)
۴۷۲. آ. نرخ: رواج، رونق
۴۷۷. ب. نقیر: هسته خرما
۴۹۴. ب. محیر: پرده‌ای در موسیقی
۵۲۰. این بیت در اصل به همین صورت بدون قافیه است. احتمال می‌رود که در بین دو مصراع مصراعهای دیگری بوده که کاتب از قلم انداخته است.

- ۶۲۹ ب. یک کلمه خوانده نشد.
- ۶۸۸ آ. مولتون: ظاهراً منظور شهر مولتان است.
- ۶۸۸ ب. اِکسون: دیبای سیاه؛ پارچه سیاه قیمتی
- ۶۹۶ آ. کیش: نوعی جانور
- ۷۲۷ آ. لادگی: ظاهراً معادل لودگی و به معنی مسخرگی
- ۷۶۵ ب. بهر: در اصل 'بهره'
- ۸۸۱ ب و ۸۹۵ آ. صفدر: برهم زننده صف
- ۹۱۰ آ. نو سفته: در اصل 'توسفت'
- ۹۱۰ ب. کم گفته: در اصل 'کم گفت'
- ۹۲۱ ب. شبه: سنگ سیاه که بی ارزش است، در مقابل دُر.

فهرست راهنما

ابراهیم خلیل الله ۱۹	شیبانی (خاندان) ۲۶
ابن سینا ۶۰	ظهرالدین فاریابی ۳۱
انشایی (مصنّف) ۸۸، ۲۳	عبدالشهید خواجه ۲۵
أَطِيعُوا اللَّهَ وَأَطِيعُوا الرَّسُولَ (آیه) ۲۳	عبیدالله احرار، خواجه ۲۴
جبریل ۲۲، ۲۰	عجم ۲۶
جوانمرد علی خان (شاه) ۲۶، ۲۷	عراق ۳۲
چل ستون ۶۳	عیسی (ع) ۱۸
چهار یار نبی (ابوبکر، عمر، عثمان، علی) ۸۸	کربلا ۸۸
چین ۴۹، ۳-۵۱، ۵۵، ۵۷، ۶۰، ۶۲، ۶۵، ۶۷	گلشن لطافت ۳۳
۶۸، ۸۲، ۸۳	لامکان ۲۲
حاتم طایی ۳۴	عمّد مصطفی (ص) ۱۷، ۸۸
حسین ۸۸	مسجد اقصی ۲۱
خاقانی ۳۱، ۲۶	مکّه ۲۱، ۲۰
خضر ۱۹	موسی (ع) ۱۹
رشت (ماوراءالنهر) ۴۰، ۴۸	هند ۸۳
رشیدالدین وطواط ۳۱	یثرب ۲۰
روم ۴۹	



اصطلاحات موسیقی (مطابق شماره اییات)

سه گاه ۴۹۵	ارغنون ۷۰۷
عشاق ۱۹۵، ۸۴، ۵۰	پرده نوا ۸۳
عود ۸۲۲، ۵۷۹، ۲۵۲	تار عود ۲۵۲، ۱۹۴، ۱۳۲
گوش عود (=دسته کوک)، ۷۸	چنگ ۴۸۴، ۸۳، ۵۰
گوش عود را تاب دادن (=کوک کردن عود)	حجاز ۸۳
۹۰۲، ۸۲۲، ۱۳۲	دُرود (=دورود) ۵۱
محیر ۴۹۴	دوتار ۳۱۴، ۳۱۳
مقام بزرگ ۴۹۵	دررود کردن دورود ۵۱
نغم ۳۰	دوگاه ۴۹۴
نغمه ۱۵۹، ۱۹۴، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۸۸، ۳۱۳	راست ۷۰۶
۴۸۴، ۳۱۴	راست کردن ۲۷۳، ۸۳، ۵۰
نوا ۳۴۷، ۳۴۶، ۳۰	رباب ۸۲۲
نوروز ۲۹	زخمه زدن ۴۸۵
فی ۲۹، ۲۷۳، ۲۹۹، ۸۵۸، ۹۰۲	زیر و بم ۴۸۴
فی ریز ۳۰	ساعد عود (=دسته عود) ۵۷۹
	سه تار ۸۲۲